

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲

شد
۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان سهروردی

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۸۰۷۴۳

۲۵۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۱

۱۳۸۱
دی خرداد

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان سپهر لاری

مؤلف: ...

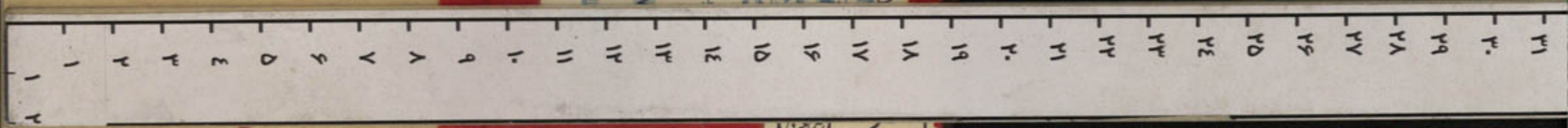
موضوع: ...

شماره قفسه: ۱۱

۸۰۷

۲۵

۱۱



۱
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی و موزه
کتابخانه عمومی و موزه

۶

دیوان ستاپورطهرانی



اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی



بهر نرد "ادراش کل زینم"
 که قهر کند ز شون سرم ستمار
 بخت که بشمار بیلان کردید
 ز قهر سوره جو نمره بطن
 کل از شاطو کوسم و
 که کاه بر دست و که بر دست
 شغف نیک میان بوس
 که با دمج که بخت بر
 صباکت روح القدس لولود
 که در حسن معنی می کند
 اویم خاک و نسیم میست
 درین حال که بل انقلاب
 جراهو که از قشاده آرت
 جز این نغزی شاده از غبار
 فضا طلبه طبع تقدیر
 بزور لقی قهر از شده ی بوس

م

کی افتاب چنان سنجیده
 کنون که سیاه ز بر زرق و آوار
 پیش چهره که چون استایم کرد
 فدای روح شود که او خود
 صفا و فاشه که خبر رویا
 غبار حوش نشیند بدن ز
 هوای جان بر طوب که صبح دم
 تا کند ز بیم هر کس کنش
 زین سبک لطف خاک که زرد
 که بخت تحت سیاه شود بباد
 چسب که خاک بباله بکوسین
 که شک خود در آرد
 بطن باغ گل آسمان
 بخیر و از پی لطمه ای غبار
 چو سنگ سمره می دون
 ز رشک خاک چمن آید لولود
 بهمن بیده ز غم سکود
 بهار غنبر سار طرب که
 زین خان بصفاشد که درانه
 روز
 بر لب صفا و لطف معلم
 نبط طیان سخن امروز آوار
 شدت روی زین در
 نماند که کند در کس استغفار

که بهار یکس سپاه و بی برجا است
 ز موجودی که در باج و محسوس
 کف سجاب که هیچی از افسانه است
 صد فوج حاجت دریا که ابر
 لطیف کشیده بر آن که در کعبه دل
 ز کوه بگک هم سوختی چار
 جواب که در نعل سوسنی زو
 ز شون نشو و نما کن چپار
 ستاج حسن ز لیلی و وقت
 بقای یوسف کل که از زان کرد
 شای بوی گل این که در حقیقت
 شمع روز جزا مصطفی ابوالقاسم

که خشک و تر همه در است و از کجاست
 ز بنزه صفحیه در باج و محسوس
 چه استین که میان بر کوه سپاه
 بشت غنچه شود قطره لوتی
 که از نسیم پیچید بخویش طیار
 که یاد گیرد از اب و ان کوه
 که بر جیرا جعفر لیان پر است
 نشسته است که گویند نشسته بر سر خار
 بغایم که یوسف نیر بند را
 نسیم سر من ز نجایست باید
 درم خریدم خلق و محبت
 که است رود و بولس نسیم

دبی ز قدر

که در ز قد بر بدن تملک دیده
 تو از سلاطه نوزادم از سلاطه
 توی که نشاء ایجاد کل وجود
 بکار خازن ادیس هر خردت
 کشیده بد که تر ابسک معده
 ز رخوان خوبی عوامی سن پو
 ز همی از علم بدان نه در تیره
 در خشت مکان صلوات بر ابسک
 ز دوری عجب کعبه که رید
 پیشواز تو خواهد بنزد بان
 خلاف حکم تو محمود در اند
 صد و فیض سجاب از کساده

پات از کفتم ز سر و سستار
 همین لغز او بس که فنداری
 خراب کرده طوفان را
 بچسب غمی سوزن مست میم تا
 که نار موقده شد میل را
 بگشش انا مع کفنده در بار
 که ز شک صبر تو ایو بر کینه
 میکتند جوططان بر غم هم کار
 که از فراق شد بو پسین
 قصه که کا و زمین را میکند
 رواج شرع تو منصور را
 بفیض دست تو دریا که سواد

شام خلد بخار در مجلس کوچ
مقیم کوی از بوی دانه
اگر شمع تو باشی بر این تار
شب عروج براق رسیدن
بک گی که زیر دپوید از
اگر زمر که خاکش بر آسمان
جو تیر خگان وقت شستی
عنان کشیده کند را بس
دو پای او زد و دوس
بلال عید غلبش شاهی ارد
چهار مصع عوز و نون
بروز نعل کایت شجوه رادو

ز کام سبج کشید مطبخ نو
درون سینه کند مرغ روح
بهشت شد شود از زکرم
بشک شاده زده جرح یوه
اگر ز قطره شبنم بر بود
به خفت یاره از یقدم زند
بجهد تا که گوشش رسیده
که ناکهان زده شش از خار
که مستبده شود باز دست در قمار
از آن پیل که چشم در آن سما
رباعی ز کوی دیده در
ز باد عطف غناش کس
رفو

رفیق قاید تو فیض لامکان منزل
برنده لطف الهی کشده جنه
براق بال بچکله و چیرک
بکاه جمعیت از آن زده کرم
خوشامد نیکی در دست کس
ز قدر روضه کسیت
ز روضه بکده پهرت در جهان
برای کب هو جا کند بزود
خود ز وسعت عرض من قدر
ز حل زخج باید او که گشتان
ز خطب مجره شود که راه کتابه
بشرفش زو ایای تقفرو

طریق کاشان جبریل کشیده
اراده قربت زندی
در ان مقام که کشی بچسب
که در خلا بفرشت بند او
بهشت نقد بقده جای راهم
بجای قبه بفرش کف عرس
که ز فلک بودش یک ستاره
فراز سدره جود روح القدر
که یکد رشن خزان کدر
عروج کرد و جاک در کس
که برده است قصار درون
جرح کار غایب بند و نظر

کتابخانه
مخطوطات

حجیم او که بود نور عالم
بمردش قلم نور و لوح
در و نفوس زار و احباب
ز روضه اش سوسنی در گلستان
عجب مدار که با شتاب بر حیم
ز بس تعدد و قذیل ساکنان
در شمه بر کشاید درون
جو اقباب در اندر دروس
شامی خاک در زلفان
ز مصلحت مواد ارباب
ز کار من که جو را سمان
درین رخسار خیم زان برده

چو چشم ز بهشت اول عالم
یک شمع کهن و دیگر
در و طیور ز نخل فرسنگان
بجای گل شمع او ز بهشت
اگر ز شمع و چرخش هوا کرد
نیکه تو حید اقباب اقرار
که مشبه نشود در نظر کوی قیام
رعایت ارباب زرقص زده
بموج دیده بخارنده ام غیب
که اقباب برکت از بقعده
که هم ز دست تو بشاید سما
یک شمشه که دنده بسا کرد

مخط

میخیزد فلک نصف اشرف لکن
جسود از اینک بنا بس کرم
درین دور و ز که معان آن
بشعر دعوی فخرم رسد کتم
جو کل که دست بهت صدیم
نظر بجایزه امیت لکن کیم
چو نه لاجری قلم از زبان
ز بسکه زرد و ضعیف کیم
صد اقباب هر سو کلاه در
بدانت زنده کس که جلوه
بمخزن که کوی بر لب کند

کم ز صغر زبان صبی و قد شما
که نمک در از احتلاط نام عم
ز زرد کلاه نسیرم ز زو نه
نه بوالفخر و قلم ز رکن عی
طراوتیت که پای کد کفار
شفاعتی تو مهر عرا این
خرد سحرش فریاد معان
ز پشت و هلو می کیم کیم
کنونم خوش تو یک شکر از دکان
ترا بام فلک است او ز دکان
ندیده ام که کسی کام زان

کرم بریده در آید ز حکم کرم
پیش چشم حصار که طفل است
شید عشق بشوی که شرح کلید
بجای پس زانو دم بوجیل
ز استنای مردم علاقه کرم
بلک رمی سر زانم فرو می
بلاک رصفای نیم که در است
حریر تیغ دم شد خاک که غیر
جدایم ز صفای این بی بود
ز غبن سره چشم تان سیه بود
کلمه ای که مرا بر گرفت از خاک
بخت عیش مکارید چشم میل

و کرد و چشم تو ختم از زبان
فشاره که بغیر ز شین توان
ز دست قتل خود زخم جان
نظر حجاب نظر بود از زبان
ز کس خط و طپیت نمیتوان
که عاشقی ز دم زوق خانان
پلاس کس کس را به زبان
رسوم بار فروشی و توان
که زود زود دل زدن نمیتوان
که پا برای جاز خاک از صفای
فلک رویم از خاک سان
که کل چهره بر کشت و غمرازان

هنوز رسم

هنوز رسم که ای نبود در عالم
ساقوم لی کل الجواهر و چشم
بست تار شاه نجف که خاشاک را
شهادت قبلی یعنی علی ابوطالب
بزرگ بربال انگو نیم محراب
جهان چینه جو پتقد بود در نظر
بگاه عرض معانی بوقطعه
ز غمش زانم و ز کس قدر
اگر چه هم سرخ شمس حلسر مار
بره فشاره ملک بهر آینه
بعینه عشق ششم ز غایت
قصا که نادره معمار وضع

که دیده کابیر بر یوز تان
جهان بزیر پی اور و تان
بترتالی کمال اختران بر آشت
که از دشمنی کندن تان
جو که بچه بدنان تان
سمای سمت او سایه از جهان
سرا ز کمان کشید و پی از جهان
که قدر او قدم ز نبره جهان
سری که صدره از خاک کسان
کبوتر حشرش از آستان
تکلی که از سایه کتان بر آشت
ز وضع کبند او طرح آستان

برک ریز فاسد رستی عهد
 شکره رخ فصل از رخ خان
 جهان ریش از نقد که
 توانه
 جان بغل مبارک فادین
 که سب بزرگه کلاه از نشان
 تو اندازید قدر در دست
 جو هفت شع یکا رسان
 اگر چشم توی در رخ کرد
 تو ان صمود و دیگر زود
 مریض سیر ز دنیا بجای
 ز خان است او عر جا و دان
 عطار دی شد و جانی تو
 بکز لکان نمرخن که از نشان
 ز این فصیح که ربطا عبارت تو
 عطای خلق تو شنی جوار غمی
 قصاس خضیه کافور از نشان
 جو برق تنغ تو بر سگری تو
 همه شخ رده الماس از نشان
 سرعه دی ترار و زیکه و در
 اگر نشان تو برداشت
 جاستان حرم بویکه مردم
 شرف ز دست تو با قبضه
 است

مرا بجز

سر از بجز درار و توالی لطف
 ز خلق کردین رنج که نشان
 بلارک تو که ابای سجه را
 بکجه شور می پرانت آسمان
 جو دشمس بوزبان اجل میدا
 از اجنت اوله ان سحر جان
 ز پارک باش عمری بشکل
 تن سواری کس بغیبت از نشان
 بنا که آند از ان له ل برن
 که پیش تنی از سر تن
 مکره بچک شس مطلق العنان
 که جز کوس شو اند دل اجنان
 غنی ز کام او کونم که دست
 کلید کج شای ترا زبان بران
 سخن بهر تو ام از آسمان
 که وصف قدر تو که تا بهی نشان
 فلک جنبا باشوق رگسینه
 جو بویم از کل وجون رنگار
 که کوه ساکن خاک ریغ پس ازجهت
 بجد بدم شو اند با آسمان
 اگر ای قیوم علی از انظر
 قدم نیار در شاپو را در است
 میثه البصاح اصل طریق حیات
 دل از تعیس این تره دره
 است

ضیای روزگار است مخلصی
 که نخل وادی این فرخ و غنایان

از آن نمک که تانده چکن
 بریده میسر بگیرم بدندان تیغ

ز بسکه غمزه او بروی تیغ
 کز آن غار و شمشیر که بر کمان تیغ

بود ز تیری و خور زری و سر
 پیش سندی و شکر گان سیمان

ایمان بر او مرمانا دو کانه
 نگاه او که دوستی ز سر

ز دل کسی که خیم کوبان
 که جوش که شود خیزد کوبان

زمانه خوش همیدان عجب
 که ریگ با نطقش و مغیلان

مگر که بجان ماه محرم است
 که دل سینه کشیدت بچو طغان

بب ز که برین تیغ زنگه
 کم از غلغله بر اندر دوران

چونکه عمره نگاه بر بفرمانت
 جان باشد دست بر بفرمانت

ز بسکه بر دریا رنکاه و بر
 زره ز دست تو پوشیده

بیل سر سخی نوک غمزه می
 جفا کند مرد با زرد بر افشان

ترج غنچه او در عیب چو
 اگر چه روز نذر نسیب آن بندان

مگر که مهر میست از آن کس
 هزار بارش صحنش از کمان تیغ

بسیار است علی که میج ازل
 بفریب است می آورده ایمان

و می احمد مسل که ز غلغله
 کوه ارض خداوند بود و بران

عصای و دست آمدن
 عصات موسی عمران علی عمران

برای راندن کس کس
 کلید جنت که او بدست رضوان

چو سوسمار نهنگان یک
 اگر ز دهنش عکس افکند ایمان

بکین خورشید کشد سم نه را که
 به پیش او نشود با هزار خفیان

پیش که می باز آید
 که کیش خود بستاند زینک ندان

همان که نه مانده بر بسکه می
 بجای خشمش شود در همان

چو غم رزم کند به بر لست
 گمان کردی بار و غلغله بران

خردگان بنام وجد بقر
 اگر حفظ شست پیر
 مذاق خضر ندانم نصیران
 بگفت دران عهدی سهند
 حوام نبود خون مخالفش
 ز باس عدلش از جهان بود
 یاستش اگر از تنغ
 ز که مطوت او ماه بود در گو
 بدست خشم کنش کبر او بود
 جان پیشش که عدو نبرد
 دهن ز خنده بهنم بیرون
 ز عشق خردش خنده خاد
 خردگان بنام وجد بقر
 پیر پنجم بار دیگر ارکان
 که تیسر جانت و احوان
 که خوجه طفلان را دید و ان
 حلهن شده راندن و قربان
 جو غمزه زخم نیار در زدن
 از ان پس شوان بر زبان
 که ما با حبس نبردند کس
 از ان قیل که بر دوش سلمان
 که نم برون نه بد کرد خندان
 که دیده است بجز او خندان
 دوسر بر او در خاک کیکر پان

برای سخن

برای سخن سکرانیت
 زهی بلند خانی که سببان
 اگر کان بر بندگی بکنند
 رو نیم سازی چون کند لاری
 بجاکستان باطل سای دی
 بود کلام تو قیام معام شیر
 عرو دولت دین کک کک
 عدد وز حسام که در مر
 من این عروس را هم ببد
 بر چرخ سناش بر بکنم
 بدست نعلو دانه بر حقه دم
 جبهه بخت مرا از خراسان
 که از جبهه خاک میزند بسون
 بچرخ مضمون تید زوی کوان
 بقصد کینه کشد کوه بر کان
 مکر عدوی ترا شد طایر
 که عصمت بدست تو که بغیان
 چنانکه ایزد جبار است
 ترا پیر دستر چنانکه یزدان
 جو برک پید بدستش از ان
 جو چشم مارش که دم زلیف
 ز بسکه قافیه را ساحت
 که تنغ باز نیار و بجلوه را
 بجای ارد درین سایه کن

بنوان روزی حرج که کوهما
 بتازه آرد هر دو با ملکان
 سمیه که زلفت تا ز حال
 مدام که مطیع است آفت جان
 ز آب رخ و جهان جلوس بد
 نصیب بود می آب ز این
 مخالفان ترا از مردان
 کین
 متابعت ترا در زمانه زان
 تیغ

صید کند تا دم سخت زلف
 از نفس افکنده دام در ره با
 تا جوف سون کند چیم بوکا
 این همه بیکانی در کوه شن
 ز بدلم هر که را دست بکی
 در همه عالم که دیدند سینه
 پی تو از آن نده ام زنده کرد
 میرسد از بس هجوم زخم طبار
 دور می دیوار و در برده
 جام جمی شغفت دیده گنا
 در جن از روی من نک بر
 غمزه اش از من نفوس کوه جان
 معصوم
 خون
 خورشید
 نیت نویم که دست دام سال

باران زد

یار سازد بباکاش کنز ایم
 ما غم اورا با او اول را با
 وعده وفا میکنم تا که پانید
 وعده اورا کن عمر کسی کرد
 دیر از آن می رسد حسرت که بگرده
 دست شهیدان او دامن
 قاصد میم آمده از راه دور
 کیت که گوید ز ما سک و لانا
 غنچه گل نسیم خند برین شکن
 تانفحش نسیم جا که نسیم
 دست که دل فرخ کشته نسیم
 در خفقان افکنده سنگ لانا
 که بر درین آستان ریخته مال
 که بر اندک سم سایه کنم برهما
 کتایدم هنوز خوشنما زده
 بدرد باد کت در دم اسب
 بر سر این رسو پس کشته ساط
 دیده که با آن کشت ترا زوی
 ملک جهان یکدم ست خاک حرد
 ساربان
 خرد و فاکت حسره که کرد
 خرم ازین ده دیت خطم این
 سبوح کند مردم و ز کیه باب
 خرد

کرده ام از صد قون در سجده
در که روزگار صبح شب
از روزی وصل و طوق در میان
مقصود جان صد دور با یکجا
کعبه مقصود را تبه ام اسلم
بول
رو که نخواهیم کرد منت بار
شاه خراسان علی ای که خاک
نقد شده اولیا که مصطفی
طوق که پالتاب و دیعی
ای بغرضی شرفست جامی تو
ای قدرت زین دلیل سلسل
یکورق اعلمت به طین و چار

مهر نزار دشگون بین اردوفا
مانده بود شام او در کوه
خانه خرابی بر شمع من کما
شوق یکپایه کفش کردی پایی
مانده بجزت ز من دوری در
ما که سرورده ایم تحفه راه
بخش کند در بهشت تحفه نصبا
چون تو نزار و دیگر سن
شازکی سوی است پیچیده کشت
کلمت حسرت بود پیشه خدای
تسه ذات تو بود مجمع
یکدم از صفتش بر سر ما

مادر خرم

یافه در چشم مهر حدیث سبیل
بای به چارقه را وقت طواف
از اثر پر تو مشعله ری
چار طوق غایت خاک گشت
تا در خطوط شعاع خضر ز نور
غرق کند موج را بحر نجات
مجموع را با خوارگان کم عورت
جام جم از بهر صفت کوه خاکی
کز خبر عدل تو با در ساند کوه
خدا نیست از سوی دست هم بدم
یکدم از حفظ تو چون فتنه
نیست در ایام از کنت بهمان

بسیای شمال هر غم غمت حنا
شاید اگر استخوان غم بخود بجا
کردش این صفت که کرد جهان
قدر بود آنجا که کرد تصدق
بسته فذیل است شعاع
تا بکنار آمدن مانده شود ار
پیش صلت خوار تو را به جوار
جام خط از قش حرج و خطا
رنگ نشاید ز بیم شام شام
همه خویش را در کوه لاری
زاده ابرار قد در فعل
خرمن خود را کند پاک کرار که با

ختم تراکی اید فایده کسب
رخس سبک سیرت اکتس
صحیح روح و چین شبم
رقه بر سنگها با دروس
تا کند ششمی تبه نگاه در
سیرکنان لی نهیست سده چشم
قلب کزین چون شوی در
جسمه زبیر در صدف
ازره با یک تیر در کلاب
از خطر سخ تو وقت مر هر
تا بنزدین جهان دور دور
قات به خواه داشت کوفه خواه

یک تو اهد شدن چشم در آفتاب
کردش کردن بودن خنوس
اوردم و برق دست که تو با
مانده از و کرد او مر علمها در
بردم او خویش از سر سر
رقه در ان پی شش
با دشمن باره با قلوب
از فرغ زرم تو خوف که بر جا
مرک عدو در عدو
جان دس زهم بود
طبع که کس شود خصم تو دور
خم جوگان از قدر در سیر

کصد

کصد از اینسان که آورده ام
شاه منظور ما که بود عفو تو
شوق خریداریت آورده ام
سوی خودم راه ده رده

کنده از کتب نغمه از صد
هیچ ندیند بخشم دیده میجر
قافله از کنا و بس خطا
بر درت آورده ام جهان

هر کس ز بدقولی ام از سر
ز اسود کیت که بود در
از خویش بودن زاری که سوی
از جویا بر بر توان است
در فرق تو ویر جام شب
یکره جو دولت در میدان
در دم زبده کافی باورین

از خشن اقباب را همیشه
از حامی است اگر بود لب
صد بار اگر روی شود سایه
از بهر در دست تو انگر در کسر
ای شام طرقات شب بجز
ای زغم جمال تو عرس سید
کجهن شرک خویش منم

سکن

افشته را که شسته تو بر ما
کند زربوتان که مباد کند
دست طلب دهن رسد
ای رشک شایع در آن
انجم ز دیدن روی گوید
مغز حین غیشی نیست
قدرت ز آسمان کند در روی
شاه نجف علی ولی اکبر
بر هر طرف جو خط شعاعی بود
ای زیور شای پیر این سخن
با کین تو سعادت ایام بی
رایت سبانی می سازد بر فنا

دلهای سسته را زلف تو بر ما
باقامت تو سر و دهنی در کم
هر ذره که دید بروی نظر
رسمیت تا ز عاقلی ذره با
خورشید را ز آن سخن
کین رتبه در جهان کسی کرد
سایحین سجاک در شاه جزو
بر پیش طای کویاناید قدر
زان خاک در کنایه نور لب
وی کوه روی تو سرمانه
بامه تو خوست جرام بی اثر
بست بلند هر دو چهار پر یک

بمهر

پند شد بدت تو را تا که
بجبار اگر بکلمه فرودت نعل
بحرکت است مرمی که متصل
کر بحر را ز ابر عطایت خبر
چون شعله هر کجا که شود
نور خور از مقابلت آید
کوه کران جمع در اقدار تو
مانند ذره ذبایه در کجاست
یهو صفت اشک در کجاست
غیر از روی تو مامی
شاپور را شهادت وصف تو
کاری کرده ام که شود با کجاست

بمخون فلوسش می زدوی
زین پیش شد بجز بوی
زوسیم و زرجوت می کند
بمخون سفید شک لب می
هر سوز خون چشم پاشد می
کز زخم اوست بر روی
کر باد قهر او در پیش در کم
کر پیش تر حادثه منع بود
کر در بوی او ز ندم بوی
شوان شدن بگش غلاره کرد
کتبخ ساخت لطف او بی
تا در پناه گیرد از اش سقر

مهر آذوقه

غیر از غلامی سنگی که در کند
رویم تبر زمانه اعمال سینه
روز جزا که ثابت و سینه
ای سایه خدا که پناه و وعای ملی

مستطرم بطف خداوند
محتاج بر مردم قصه مختصر
سوزند از حرارت خورشید
خواهم روی بسایه لطف خورشید

بسی که داشت خیال مرا ز خیر
چشم شعله شوق منش روان
کند جو تیر زمانه گفتگو مثل
طلوع کرده جو خورشید
نهمه سبیل لغزش درون
عیان ز کج دانش
ز غزرت او زره دره پانه

در راه از در دل شتابان
جو سایه بود دل عاشقان
که شمه همچو کریان در انتظار
بها لاله رفقه جو رسم ساس
نهاده جو جوش بروی
جو بر کنه که شوری
طبیب چاه شرح شمع نیز در پرو
جلا کرفتی

جلا کرفتی چشم ز نظاره دم
کشود لب کجایی که برسان
به کف کف که ای عاشق نشان
ز فاق دوت ححره تیر سیاه
چه حالت که خورشید طلعت
بر آن نرم که عین خطه زخم کرد
نخوش خینی اول مایه زور
بلب صق صراحی کشید بر
می ز شیشه زور یک ساه
می جو شمع که پروانه تاش
می جخانه که در پیکه کشند
می که از سر حدت جو قطره

غذا کرفتی روح از تکلمش حال
میان سینه و لب روح قدس
به کف کف که ای یار باستان
کن ره که جو غم ما شکره
برسان کنیز هر نسبت زوال
بشام جو شمشیر لب زور
بمی صفی خاطر بریم کرد
جخانه تیر زیستان
جو ماه جاره پرو نورنگ
پیکه که بر سر سوختن
جو سگ شیشه که از در
شود پیکه که بر سر سوختن

می خالص خاک نمیکند ز در دل
گشاده برده عصمت ز روی سما
می خاند ز شرم رخسار او
می سبیل شعاعی که دارد آن
از آن شراب که گریس کشم
جانکده شوه ساقی سوغی
بلا بختش ای نین بخت
بعثه گفت که نگار در بهرا
اگر طبع فلک علوی بین
از اینجست که بیابوس او
بگفت جو جلوه کند صفی بلار او
حروف چه هر او کنج نامه روح

شوندت ز بوی خوش خال
ز فطرتش قوت با هر جان
جو قطره ای عرق لعل از م
که سرخ روی شود بر بوی
بروز روشن بند آسمان
جو جام لاله ز صافی و درو
که توبه کارم از آرزو
بود جو خون لاله آسمان
بروز بارش لکن سارگاه
زین بصد نشیند فلک
ز نور کوپنی آورده آفتاب
خطوط بر تو او روزنامه

پایه کس

جو خوش کند کار از افروزی
بر در کبوتر شمشیر سیه
خشمش بر سر کجا کشند
زهی سیده بدان که کرد
که گوید کجاست در عالم ز روی کینه
اگر تیره کند دهنش سرود
دوست بنده و اندی زمانه
ز طبع دوران پس نوی جان
سارکان همه ز این خانه کرد
جو فوج فوج مایک سجده دم
جان بود تو شد جو کرم بر
ز عهد عدالتش سر زده دم

جو مرغ سجده در افتد در آن
گفته بر ما از حلقه ز روی خال
بریده شد بر حم مهر در آن
پسایست از اینجا کند است
شدت مبخیزد آن روی
و کز زیاده پر در حرجش
ملایم از زود گوشتش رو کار
پس خست تا سودا نماند
ز ششش تو دارند روی
پسای بوس تو ای صیقل
رو و بنجواب در اغوشش
ز خاک موهناید علامت خال

نموده خط توان بر پست
 بر پیش روی عهد و خیر بود
 ز خادمت زود منی بی روی
 نشسته بر سر ره کو همگان
 ز شرم غنچه شود گل با خجسته اگر
 ز بجز خاطر من بی صدف کز زاید
 هزاره بی ناکیرگی و معنی لفظ
 من این حدیث حاجت بر آن
 ز رای خویش جراحی با سمام
 که گران بودم عمر بعد این خرابم

که بجز شعله سیاه در و دل ششال
 که بر بریده در و جوی کند
 اگر بگریه بشوید روح بس خال
 گشاده اند بر روی کز ازیال
 سخن ز طبع تو دارم نیک و نیک
 بدحت تو جوری اورم لعل
 بسینه خرم نندیده رفم
 که روشنت ز پیشانی سخن
 که آخری کند آخرم ز رخ
 ز طبع نادره بجم زایز و نعل

ادای صحت تو بالعیاشی ادب کار
 بقای دولت تو بالغد و ادب

زهی نگاه

زهی نگاه ترافت همه دم این
 نقاب لایقیه لومغز جبر
 تو میخوامی و من در نیستم
 که در برابر روی و لب خان
 ز سره کرانی ترسم که که از زده
 بغیر هر لبی شیوه مست
 مرا همین آزار دوست
 شراب شک چه با بستم
 نشاندم جو غم دل کج شهنشاه
 بد پیغمبری غنیش را گم
 رخت که مطلع صحیح سعادت
 که کشتی ایمن شود اقیانوس

نهاد چشم تو بنام زین
 بدم لب لعل تو مشرق پرو
 که اضطراب بنم بودم کرم
 در کشته جبه بندی تفعلی بر
 بخویش باز مرده راه همه
 تو پیمودت و آنسه زبان
 به سچکار زینا محبت کم
 کشد جز هر خودم کلام
 شود زیاده جو غم ز ما لایق
 با اضطراب دم صراط
 چرا فاده بر و خط جو سایه
 که امکان که شود اقیانوس

ز عسکرم تا دور مصطفی نوری
 که از رحم برحم امدار حسین
 کنون معیار از جهت تو می باشد
 کجاست نور بصیرت کجاست
 بعل روح فراتوان روح
 بنطق وحی هر آن زبان روح
 ز زور بازوی عدل عظیم
 میان مخلص تیموی و چپک
 ز حادثات زمان دست او را
 بجز دو ال کرب تو نیست
 تبارک الله از ان دپای کا
 که از شهاب غسان پیدایش
 خیالی از خم جوکان تا ز یادید
 که از میان دود شمشیر کوه
 بکوه اگر گذرد کاه و لوحی
 بسکت خار بهمانند چاکه
 جو بر فراز چنین مکی سوری
 کنی بخون عدو خاک زرنگاه
 کدر ز ستم تو دندان کجاکم
 کشت ز بیم تو ناخن به پیکر
 جو طور کاه تجلی ز ستم فرود
 بکوه اگر فکنی یک نگاه از کین
 دل عدوی تو چون خورشید بود
 بقصدش بر پهلوی کشتایده

ز دیدنت هم مردن بجز در
 از م
 در کبرای همه خوب است
 بر پیش خست من حساب
 ز اولین نغمه تا نگاه با پر
 کیند عمره و کینه زار
 که نیست هیچ کم از کوه سرب
 که دل عشق برین است
 که دل عشق برین است
 هنوز رک که پیرم در چپا
 ز دوستی دلباز ره
 من سیاه زبانم که نم
 بستانه فرمان ده ثان
 منت زلفش خفته برین
 پسرده نیکس تو بسیار
 بنظم و شر و اعجاز عیوی
 با ستم ترا رسته سوری
 بغزبتم این بن رتن بود
 جدار دوست بجز حصارم
 بکام دشمن فکنده از نظرنا
 دولت اینکه بجاک نشاند
 بدان رسیده که از دستم
 زهی و خضالی که دانست
 جهان رخا دره را عقیق سده
 ز دست و کلک و آثار موسوی
 که فضل تراصف صیاح و
 مستر
 حسن
 جبین
 زمین
 سینه

ز عسکرم

برین بطنی عمرت خضم جا ترا
 زهی زبا عطای تو شکرت خون
 بخت از کف سحاب نی
 ز رشک خستی تو هر دم قطره
 خدا یگانا امروز در راه تو
 هر معانی کار و زور جهان
 زبان طوطی طبع کم قشای
 مشو در انفس خضم که پیشاپوش
 همیشه شرف لب لب لعل است
 همه شبانه ز روز زمانه باد
 از تهر آب شبانه غمزه یار
 نیمه مست و نیمه شیار

که طعم مرگ بود در مذاق و
 زهی بخت و تو روزگار
 بغیرت از خلع بر روی در
 شود جو با فدا کرده در درون
 پناه اهل نیت قدی اهل یقین
 حرم سرتی خیمه مراد
 صرر گلک تو پس لب کنین
 شد وقت عمار در سوره حدین
 همیشه با که زور و سر عید ز
 تمام روز تو با داز روزگار
 نیمه مست و نیمه شیار
 زکر می

ز کس است او بنا میزد
 فستق با جای چشم او گیرد
 ز اشتیاق بان و خوا
 دارد آمدندی پذیرای
 یکشاید بغل کشا چون موج
 ایستادن ز عارش
 زده بر خمی ز لطف
 کرده پیرون جو در سنبیل
 تا کی ای شوخ جنگ جوشی
 سر کشی تا کی ای نهال
 با که گویم که بعد چندین
 میکشم در حساب و عده او

مست ترمی شود بوق خار
 بدعا خویش را کند پیمار
 چون نفس باز پس رو کفها
 بس جلوه میکند مکرار
 ناشده شناسی هیچ کنار
 خوش موزون جملک در
 کرمی از لبی کسایش کار
 سر کاکل ز کوشنده دستار
 صلح بر هم زن حریف ازار
 دست کوتاه ماندار دغا
 پیو فار نیان بر آمد یار
 خط ز مرغان همیشه بر دیوار

می نوازد کج غصه دم
 بند تر جمع ناله ام است
 کز کاشانه کرد غصه رویم
 انجان حتریت به عدم
 وای من کز ندادیم زن غم
 یسحق تیر روی کز ساق
 عالم مکرمت که چون عالم
 قلزم او دولت و عمان دست
 او جو مکر ز شسته و عدلش
 بلفظ بار طالم آرمش
 لفظ با حجابش
 ایمنی بین که در دولت او

ز استخوانهای سینه یوسف
 شیونم مسترد کرد ز راه
 در خود آب او روم غبار
 که کس از خواب خوش بود
 یاد بزم خدایگان رخسار
 جوشن دین سینه شمار
 چار در بایست مرد در خاطر
 حرش خاطر و محیط کما
 کرد افاق کشته چون کار
 چون بر کهنه نخله و نفا
 سایه را با هزار دست چار
 کشته تیر و کان بس کما

لا بولک

رختجین اگر کسی گوید
 جبه از خانه کان پیرش
 مانده استبانه در خصم
 چون نباید سبیل مکرش
 دروغا که مهابت تنفسش
 بر سر سوجی جسم او زوزه
 ملک را زان پس که بگرفته
 بخش کرد ندی زیاده کم
 از پی عهد دوستش دورش
 دریم روزه دار عر هر شام
 اختر آن نفال مکر او
 خاره سم تو سنی که ایدش

آورد آب در دهن سوزان
 چون را غوش کوش نشان
 پر مرغان گرفته در مقام
 چه داریم زمین چه یک لغار
 سوی بر خیزد از بدن جبار
 طوق در کوفت مجرم دار
 دلش از رخ و در سس نشان
 بود جهان را بسنم در آ
 میکند اشخاب سل و نهان
 بر سر خوان او کند افطار
 جارسعدند بر زین سیاه
 ره لبورخ در خرد چون

شد و شوح اینجا که بر کفش نشاند عرق رویه از
 فعل او چون گان طلقه و گاه حبس بعرضه بکار
 در دل و دیده معدود کرد کرده چون ترنای خالی کار
 چون نکرده نفس نکلند یکدم را بچار سکه بکار
 کل کل افستد کجای که اگر کفش را ز کل کنی تیار
 فعلی از بکند در آخره آن کران سایه سبک بار
 فعل نوکر باشد شش من از زده که نه اش کند قیام
 بر سر زین دست زینند چون ملکی بقدر که است
 ای که بهر سلام بود خورشید هر سجده را کند صد
 دست بر سر فلک ز کف خضیب بهر عطیم تست چاکر او
 کرده در فیض ابر پرست در زین عقرب صید او
 خواند اینست دل پاکت لوح محفوظ را و نشکاک
 کرده در آن

کرده در بوستان بگردد چشم ز کس نیست سوزن را
 معنی بگرد ز زمانه باشد بر روی بکار است افکار
 ریزهای نبات گلک را بر تنک نیستت صد خروا
 بهر جاهت قضایم تب سخت از زمین کفش از آسمان
 می نکرده محیط در گامت کر بگردد مجرود چون پرگار
 رشح دست محیط کو هر موج برق میفتد سحاب آستان
 نیست قوس و قزح که غما رود ز زرمست ز خرج کینه آ
 گرم خون و ابرقندگرفت عکس تیغ تو در هوا رنگارنگ
 که تو فرمان دهی سپید ابر چشمه ابر را که است
 تاپی ضبط هفت کشور چرخ ماه سرحد نشین بود سیاه
 در بهین رکن شش هشتی
 هفت اقلیم را سر و سامان

ز بار دیده بدست کرم حیدر
 که سجود را بر خات برآمده
 جهان را کم طوفان گرفت
 جاب از شست بر سر کمان
 لب از خشمی کرم که تو کن
 لب مرا که خلاصی مباد
 فلک که منتقلب احوال از دم
 که سعد و خوس یک برج کرده
 بعرف خیش ساسوم از نصال
 که سجود طالع خویشم طارم
 فلک را در اصفاد در سیاه
 که روزگار حیات ما تود
 سخن با درم از طبع حش
 که نیست خراج کلام ز کیه کرا
 بیکم حاجت کس احتیاجی
 مرا که راست گو کرد درم
 بسا هر از سر و کارم و دست
 حوت
 حدود اگر سخنم از کراف انکار
 بصدق دعوی من اغلال
 زهی من ز خشم از زویر
 بعصه که جالت نگاه کن
 بخردان تو در قاطب تو
 در اقباب که بدت زره را
 نهان

نقاب و رکن از رخ اگر گفت
 که از حجاب رسد ماه نقصان
 بیوتان روم بعد که بر رخ
 خیال باید بر دست بجز کوه کرا
 زهی نگاه تو اجرام فشره زلف
 خط سبک مکتوب عشوه را
 چه قدمات که گفته در جهان
 بدستیار جان تو غمزه فاش
 بخون خیش مجاب میکند کوی
 خبر ندارد از الف و ص و ج
 زهی کریم که از ارز و فلک
 بسفره نو کند کاینات را
 رسیده است بکجا پی عطای کج
 که بعد ازین نشد بر زمین
 گفت با تو در زیر آسمان کدا
 جاز از خیره دریا جاز در فیک
 کنون بیا من اهل بنار سیر
 همه نجوم تو بت کفد نیز
 حروف نام تو مانند اب الکی
 بر در خاطر مردم که در نان
 جانت کف و جنبش لی کلکت
 مثال ماهی خست و حرم
 سمید صید دل و تان کی نظم
 جو شاه بازاران بر زمین

اگر ز بندی برره زان جا راه
 زمانه صورت امیند ز کز غمنا
 ز رخسار ما و کپی در فیاض
 عدوت اگر شود که جان
 که چون ز راه نفس غم کند
 هزار بار ز بند پی بر سر چکان
 حدود جاه تر دولت مگو بد
 جز ز هر در دهن ما را که سپرد
 بر او رود جو شان کسایت از دل
 بی زمان توان استغنی بود
 خدا ایگنا با حرم یوسف
 بود ز کین زنجاری هر در زار
 که انصاف تو رخسارم کجا
 غرر صفت صحت هم درین
 شنیده که حکیم انوری در
 به خوش حدیثی آورده درین
 معانی
 مثال طبع جوگان باشد و کن
 اگر طلب کنندش بماندندگان
 همیشه تا که زمانه پندای
 قرارگاه بد و مهرین بلند

ایمان معانی جو مهر و ماه است

بکامرانی و دولت تر سال

بزرگ تنودی که حیدر خاک
 بنیشتن فلک اندر قطار
 در زمین نبود هم طویل
 جان
 تبارک الله از آن هر کس
 زهرش مانند صبا خور
 پیر سیرتی که زود اول
 زمین مانند جوش لعل
 بگاه لویه از وجود حق
 بود بحیثه دی که او در با
 ران
 شمان خاک بسزایند که در
 جو کرد با دشو و لحظه
 جو انباشت بر سوسان کمر
 ریدر شش ما سده که کرا
 جو ابر رخ تو در ررم قطره
 تنور و اریچو شد ز خط
 در آن صاف که از شمشیر
 ز برفته کشاید قضا که
 ز درع و جوشن اطلال
 فرور
 بزیر قطره خون منبت
 که ترکزد و نور خور از غم
 حریف از وی قبال مرد
 ترا که کوی نیست و ایمان
 زان

اگر به یار

ای حرم در کت و سا خلدین
 هم به نیت از خلدین بر روی
 چشم اندر روی نظر
 طاق ایوان شربا ز فصولی
 بر کن رفوس زنگ عالم زرد
 بیدر خلدین نفاس ماله مطر
 طابان کعبه بر کرد در مطر
 طرفه گلدار کی در هر دم ز یاد
 زک غیر قزاقی چشم علمان
 بادم عینی های بروج چشم
 غم کند بر خاطر مردم کردی
 بانی فردوس را قطره سایی

نخست فرستانت دیدم
 هم از م از غرت کم که از زرد
 سنج طاق بروی خیابان سوری
 مینماید چون ناله عید حرج
 مست بر پروا عیسای قبل
 پرده بردارند که کار کافران
 طایران در بر طرفت
 از روی لای لای این جان
 بسنت بر هم زن بودی ز
 باز لال خضر خاک عاقبت
 کشته ز آب تو خاک آدمی
 نقبته خلدین و العس اخرن

تو کز اول

مرکز اقبال ایدت است
 دیده لشمارم در حسن شکر کم
 بر روان من بنده ایوان روی
 بانی بنیاد عدل حاجی باطلم
 محمود طغرا بر فراز مسازد
 خرد و کیستی ستان بول
 چون کنم اندیشه قدر کس اول
 نقره خنک آسمان بر گل
 تازی از کیسوی یکین سب
 ماورند از پرده ظلمانی
 زانکه باشد در جهان بولیش
 نافه را خاک رفتن را پدید

یکگاه خاک پای قهرمان وطن
 دیده مهر و ماه را بیا زده کو
 بر تختی نصف صحرای ساحه
 مقصد ارکان انجم حرج
 حرف نامش را باب کرامت
 یحیی بانته از بسنده تازی
 برده افکندش در شمع غفل
 دیده میساید ز بس سون
 از بد اخ زمان ایام زایل
 اختران پسته اگر در روی
 شد سفید از خست موم
 غنچه را خلق خست موم در اند

تو کز اول

تا که از باج علوی اموات باشد از زنده ترین مواتید و چنین

چشم بد مجبور باد از تو و اولاد تو

بالمستی اولاد الطین الطاهر

ای گلشن طبع از تو خرم مشکین نفسی و غیرت موم

ای مایه انبساط چون روح در قالب آرزوی عالم

رشح کف تست در میان کرده دامن تو شبیسم

از وضع تو لطف طبع در طبع تو فیض روح غم

پی آرزوی تو بر نیاید هرگز نفسی ز چاه زمزم ۲

اعضای زمین اتصال جذب انجمنی زیر کشش نام

ای کو هر تو در اصل با آتش و خاک و آب تو ام

بانوح نشسته در سینه طوفان ز طلاطم تو دریم

جان نجیبی است برده بر او هر سوی بساط تو گس

بگره و چون تو که خوش جانم زالدی که در دجی بر او توین

پیش رخسار تو کی تاب کلی صورت اینده ز کردل بوی

گرفتم در آب کس هر زدن تو جو صدف کرد و خا بس جان

زانتان روگت زنده میساید بجز خالی بر رخ دربار

زهره باشد مطرب نرم فلک تا قیامت تا ایش ز شادی ساید

خدمت را که خورشاید سینه با همه کرد کنش داغ علامی

زود بر چینه بساط شادانی طرح و وضع مجلب و در

کز لطیف تو یکره بر کس کز شعور را سوس و کس

خون شود دل در بر طعم مایه بطی است جو خاک روح

از خواص است در مانتان خاطر مچند که دار دو کوی

غوطه تا در بحر بدست داده اش را خامه مغز نمائند خاطر مچند

دختران خاطر م رو بند را طبع کوه بر زایم از بود بد

تا که از باجی

شعرهای

بر چشم سفید پوشش عجب
 پوشید بس فرایم
 حق پدیری ز روی صد
 ثابت شده بر سجیم
 پرنده ز تو هوای نال
 گوینده ز تو صدای اکیم
 پی یاریت از زبان سخن را
 عزم ره کوشش نامم
 از همه میت و دیده هر سوی
 آوازه زیر و شهرتیم
 ای صد پیکان شوق
 ای تک روی تراستم
 که بخت رساند بلا هو
 بر خورشید ان بگایدیم
 بفرست دعای بی ایم
 اینجا که نه تویر محرم
 یعنی بسری آصف عهد
 کشف الوزر این عالم
 دستور کزین که جاه وجودش
 جلالت راه اوست قائم
 ای آنکه قضا کرده مدخل
 بی سعی تو در امورم
 روزی که وز دلیم لطف
 چمن باز شود ز بار و تگم
 بعد از خضایل حمیت
 اندیشه نیاید در دوشم

افکار زنده

افکار زنده های کوبان
 چون برگ رخت دست بریم
 ای آصف جم که سر فزایی
 در شان تو تبت حکم
 ز انصاف تو در ملک شاه
 الواده خون گشتیم
 در عهد خطت که ز بر کشند
 سوی و شتره تبارن و دیم
 خاک کچشم نوک پیمان
 بادت بت تلف برچیم
 کلکت که بود بروح حاصل
 انکشت ناست تجو مریم
 بحرانی سکر از زمین زیور
 ابرار گشت از زبان تو نم
 از رشک مصالبت و کلکت
 دل خون شده در نهادم
 رایت جو کند سماع و عجز
 رنگ از رخ اشقران شود کم
 طبعت بد قایق معانی
 پلانت فکرنت مهم
 قدر و شرف و کمال گراشت
 در حق تو اعتراف آدم
 تعداد خضایل حمیت
 اندیشه نیاید در دوشم

ای انکه صمیم غیب نشسته
 زانروز که از وی تی
 بنهاد فلک بر زیر ایم
 نه ماه زیادتت تعال
 کین راه جویر یکیم طی
 بخشاد دل برویم ابر
 از در و فراق اگر چه سواد
 چشم ز جانی بولرد
 تا در ره اشتاق جان
 هر سامه راز کوس صید
 تا در ره اتحاد و نسبت
 جز خوشدلیت بساز
 رازی نکه اشته بهم
 شد غم در تو ام مستم
 از روز و شب زمانه مستم
 از نیتم به محرم
 با سحر کمان قدی همه
 گلشن نشود ز خار خرم
 دم می نزنم کریف از کم
 هم چشمی رو در خانه زخم
 و ادم بنوید لطف تو دم
 پشت ز شوق حیرت دم
 باغش دلیت خرمی خرم
 جز خرمیت بسازم دم

رفته دل جزن ک کز ان آورده
 بر کجاست غالی هر کجا صید
 بی زبان خوان طوطی معصوم
 در جبهه کور و در میان از غم
 بر مغانی نازک و لعظم
 وحی تمل نیست شعرم بلکه وحی
 کرده پنهان رسوای طوطی
 نو بهارت و کلی سکه در باغ
 جامم حم نهاده در درون سفال
 راه دل زد چنگ و کشم کربان
 کی زدم حرفی حال کله بر
 تکلیف ده ام با تو بهارم کار
 ما شمعون از غالی برین آورده
 در کنگه افکنده ام با در کنگه آورده
 مغر را معر استخوان از استخوان
 ز آب شعر خویش آری ای روان
 هر اسی را اسی تر حمان آورده
 زانکه بر دلم اندر و درش آورده
 به زخم خویش عشق و دل آورده
 بر ک بنری از برای دوستان آورده
 آتش بر دشتی از در میان آورده
 زخمه زابریستار بر میان آورده
 افی شد هر چه ز دل بر زن آورده
 میرسد نور و زون و در خون

دل امان و غم همان در دم کشد
پرنسالی کرده ام در کارگاه فصل
روی چون روبرو در رازان
از من زرا که متاع در دوا
کوه را از روز غم بر سر فراک
بچه کاه دیده هم بعالم سا
جان تر پیداست زان روزم راه
چشم و پشالی قطب فرودان آورده
خمر و خورشان فغانی است
بهر دفع چشم زخم روی او را
از طراخه چشم از کجا پیدا
طوطی خوش لب شد خوش پیا

هر چه باخود پیش از من بمان
بود او زینت و شادمان
در شش تلخی بنج عمر آورده
اگر شش است و از بازار جان
با در از ضعف تن زیز بران
تا بقش ما می شایسته شان آورده
مطعمی و مکر کرامی بر جان آورده
تا در شش روی سر بران آورده
که کیشش را از خزان آورده
نسخه هر ز در شش کویان آورده
خلوی بر قامت هفت آسمان آورده
منع هر منی کزین بر شایان آورده

عینکوزا به چشمش از بار تابا
خجسته و دلش افکنده خاکم در
از کفن رطوبت لاسم دم رنج
نغمه صبا لیس بکدر است
در جهان کوشی کز آن واره مد
غرقه ام در بحر شش زنی باد
دو شش کف که نصف هم را در
خطبه او خوانده ام از سر عالم
برده در بنان قبر رخ زرد
سطوسش تمام بضط علم کون فاد
کرده که بی اعتدالی در پستان بار
باز و کتک شمشیر خج روح را

رشته نساجی از تار کتان آورده
بر زبان هر که حیه کج و کاک
زانکه در بار بطرف نماند
نمانده همان کج شرفوت
داروی بیماری شش لسان
دست کوشی مروان از زبان
رشته در قبضه تصرف عنان
ماج و خج زرقه و انان آورده
کوزه را آنجم لسان اکمل کتان
نه همین فرمان بچهر آستان
بسته بر جازه ریگان آورده
زه بگردن کرده از زهر کتان آورده

همگوشی سدره اردوینا
 آسمان کشاکش از بهر سیم
 رضیعنی که کواکب را
 جار پای حاجی و طبع محراب
 کوی بخت برده از جرم کند
 شد فلک تا از زمین نهان
 از وجودش مستی از زهر سیم
 باز نایش را نده ام روی در
 بسته بر اخو طلسمی آن که سیم
 ما و خس سپوریکو بیدر مد
 تخم در خور و در کاشن بر ام
 در تماشای شرقی با دورین عالم

رقه ام تا خاک بجز و کاب
 جز برین خورگاه از کاشن
 رسک برق غیرت و زان
 که بصورت پی بر استخوان
 حله بر نشن تا خیر زان
 شد زمین که که در سیم
 که جو سگش در غولستان
 رفته و زان سو خیز زان
 زیر یک کاشن که طی کان
 کنج و کوه که در سیمان
 از دعا در سکن استخوان
 در فضای کید که در سیمان

نیم

نیمم خند در قعدا سادش
 زین خط کفیم حجاب شعر خالی
 مرا که کل رخ یار و کستان کشمیر
 نه رنگ بوی گلم فوس کشمیر
 مگر خط بر سلس مقابل افشاد
 بصفحه صغیر خاکش نمونان کن
 پیش ز کس ام چشمه پنا
 بعرض مهارت اکتفا
 کونکه خنر و کل ملک بوسان
 شال بر زن کاشن لعل
 ز شوی بال کاشن سجوی

یکس از دنبال ما پی در میان آورده
 مع دارم قفا پی از زمان
 عجب نباشد اگر از ارم تو کیم
 که مهر بانی دارم سید
 که از صفاشده اینه و ایر
 که است آیه جنات عدن
 به شش نبل او مای عقل در زخم
 که با بخش کرد و شکوفه روی
 زیاد موی شکاف و زان
 بعینه جن و خایه جنیت
 بسقف خانه اگر علی کی تصویر

بغرم گلستان و جگر
 ز اعتدال هوا خارشید
 بر دشت و نماز بر مو بر جو
 کرده در بروی آب ز باد
 ز باد بحر عیسی کسی طلب
 هر بخان بر طوبی که بریا
 چسبندت فصلی کاه
 فرو خوبی سفلی برین
 ز شور و قهقهه یک صد ره
 نیم خلد بصد شون میگردد
 درون پرده کلر خان بسیار
 پای سبزه کربان
 شکر خنده پذیرد باد
 در زمی کند جان قصه
 بدست باد بهار چشم
 به کار نامه مالی کون
 اگر گرفت کسی در بهانی
 جو بازیر نیاید صد از کوه

گندم بیل بوستان شوقی

که غنچه نیر این جمع کرده بهر
 بیل اگر فصل گل خجسته
 غنچه نیرین بود پخته و سخن

که کلان

که گلستان بری عیب بودی
 کان ز خیال فکر لعل شایان
 میل طایع میان بسکه لعل
 اگر کنی غمت عضو تفرقه بر چاره
 تشنه می شود از سخن دار
 انقحاب بهار خجسته بر آرمیا
 که گذرد فی المثل با و بیج کباب
 بسکه ز آب حیات بر رطوبت
 رغبت پس کنار بسکه بر باد
 تا ز هر از م شد چون تک
 دور باشد بسی که ز لعل خاصای
 چشم شمع حساب تا شرفان شود
 بر تن یوسف چکل پارگی برین
 تا به کنان نشانه عجب من
 در خم دام ارشد مرغ گلستان
 بکشتن اشتر حجت جمع شود
 بسکه سو تر قفا و طبع هوادر سخن
 باغ ارم جلوه داد در نظر
 مرغ شود و غنچه لیلی شایان
 چشمه جوان شد سپید گاه
 همچو کبوتر نهاد غنچه درین
 موی ز لعل نرنگی پنهان
 شمع فروزان شود و شود
 سبزه و خضره از قدم

زلف شصفت تا ز نو سوز
لطف بود جهان بکه اعظم کرد
بیکه هوار و هباب اوج برک
دم نردم مرد داری تو بر تن
از دو طرف دید ما بیک گشته ایم

در جبین فلک منظره سبیل سن
سبح زنده از نیامت در عین
باد رساند بکوش صد سخن
تا خوشی تمیز بلفتم تن
کوزه رو لایب و اشک خیزن

باد نوز وزی بحر که مرده فصل با
و چه دگش شده بود که اطلال
بخدم باد صبا و ابر نیالی
غنچه را دل شد تهنی از زار غنچه
نکته باد صبا فیض از دم حیرل
در جبین از باد نوز و سوز

با جگفت از زبان سخن شاد
جلوه سر و وضو بر بوسه
جلوه گشته از بس باغ و
لله را پر شد دمان از بر مرد
در نه لبس حیان کردید بگر
کز درخت وادی میسیر بود

الکون

اینگ اینگ از کمانه جوی می آید
تا باد و آساید گل بگذرد بر تن
باد نوز وزی اگر نیامی
ای چه نفاخ زدن می منتقل
ببلبل سدا ز خود گشت سکام
اینچه اعجاز است حیرم که از باد
ابر نیالی نمایان از نا کوه
روشن سائیل بر ابر معان
از سربان اجری کلومی
مخوشد هر کوشه قندی کردن
تا بشعر کوپا خاصیت صبا
خوز ز کوه مدبرون تا گشته

دوشش او شصت و سه در خیار
ز کس سخن بر کیدم دیده آید
تا کشت افغان و خیران کپار
کرده از کس دم است تمام
غنچه برست بر برده است
هو شیاران میگردند سول
خواسته از ده غمهای لاله
بگردد روش کشته از فیض مو طبع
خوز چیزی نشاید باغ و
نظ مراهن بر با کردید کوه
زان کتن بر فراز آبست چم
صجدم بر کوه پیکر کربان سوار

بنزدان شست شوک ز برین
 این محیط کرم کا در کا هر
 خیزد از باد محوم در او کرد
 کشف جابودانی در این
 خاکش رشارد و بادوی در
 ملک معورش بود عاری نیک
 ای بجا که در کرم علم ترا
 فقه را در عهد عدالت تابان
 تا نیک در مجزش عدالت با تقاط
 نقشند و پیکری هر دم روی
 در چرخ که بگذری از کردار
 مرده پیلوس بیف صبا و ارد

جانب غربت استقبال شاه مدار
 دست از درای عثمان سی در
 وز هوای لطیف سحر کلاب
 چون قضای آسمانی در شین او
 تیغ اش را در او پای بودی
 عیب باشد بعد از کس کلام
 وی بر صاپت کرم در او
 باد را در او کرم کف خا
 مگذرد باد صبا شد در در
 نیزه در دست مکر شده بود
 زلف سبیل عطر ساویم کرم
 پرده بزم برابر در

ناظم

تاجد هر چه صد از شمارت و قیاس
 بخت مات برقرار و بخت
 زان کمان کا بدستان شد باد
 کشته در عالم عیان از زردی
 تا که بنویسد تحوید از بر طعل
 یاد در بستان بر آن رده
 جو صدف بر کفر آن مفسد
 تا جو در دین خورشید انکو کرم
 پیش ازین شاخ اگر بودی حیطی
 آب صوفی طبع اگر زین پس
 تا هو اوم سرد شد هر که کرمی

تا مدار کار عالم بر نبات و قوا
 ملک با در قیاس و عمر با شما
 باغ خضر از تک برگ در کت
 کبر با از مهر بر کشت است
 شاخ سنبلیله که او در کت
 ابراز کرد و فشانده او کرم
 سجده ای شاخ ز کرم مهره داد
 چون سبیل از بار پند که کرم
 کشته رنگین سجده طاس
 خرقه صدف به پوشید از کرم
 بزه از سر ما نیز بر برگ سکر

در جبین اکنون دست ابروی خوار
 با همه کردش باشد جز غلطان
 زمین را در خزان از میان برون
 از سران یک عالمه در برین
 نوع و نوسان از بیم سعری
 در پناه سدره درگاه ساهان
 آنکه هرگز نه نادر در جهان
 در حرم حار بلبل و دوستان
 ای زمین قصر قدرت است گمان
 وی زمین است در کس
 از خودت بده درگاه کیتی را
 و ز نو پشته قبل تو علم را

کر نه زرق خلق را بودی کف در فصل

سمت کی پانهادی بر سرش کدان

راضی من از جهان شایسته کار
 کاوستم خرم من کردی رو کار
 من ریش کا و فکر معاش و کند
 مو شمشاد خانه و شهرت
 محسود همان رسیده و بیم
 کا و زمین ز بار دل من
 در کشور کی خورشید کا
 با خورشید عالم و با خورشید

پایان

با تحت پلنگ جو شیران ایتم
 بجان زکا و تازی خراسان
 در ملک معنیم پس استین وقت
 گلک و شاخ در کف من ز کا و
 اینجا که است مرتع کا و آن کس
 لوزینه سخن نبرد بچکسنگ
 آخر نیز بر بار خزان بدم
 کز آنکه جل به کا و بدم
 من ترک شعر کرده ام است
 طبع شعر
 چون کا و اگر خدای بر انداره
 شاخ
 من ب طبع داده بسطریا
 کا و م طبع میدهدم و زرد
 کز آسمان بکون نسوی برزند
 بزم
 ان که خرمی زمانه رساید
 درین
 این خرم حساب شدار حکومت
 کس
 با کا و هم طویله که در شاد
 کس

جاننا
 ز خط زایل نکرد و جان نوری

ار حیوانا
 ز خاصیت نیندازد عباری

چند نوبت در آن نظر کن
 که غارت یک چشم دلگیر
 در رحمت نگر در سینه که لنگ
 که تاج جان در او تکیه کن
 روشنی
 روی نیست شمع که در عیب
 بچاک سینه پنهان یک حکم
 بهنگام کسوف در کربسی
 که صبح طالع من باغ دارم
 ز وصل کعبه دور چشم من
 که ای می دهد در راه او ریگ

عطر چشم من شایو ر هر کس می گوید
 که ز هر لوده کاشک من لوده مرگ

یکسپه پوسته ل غار کرد
 از چندین جامی است از نایب کار
 جلوه و نماز نگاه عیشه و
 دست که بسیار در جوی
 جن ل غفران کن که
 روزگارش زنده که ز کار
 اسامش هر کجا عالم ریشالی بو
 عقد بش عسکی روی با
 کعبه از تو شد سنگ طلاست
 هم من صورتش از خیر و بار

محمد در

یکدور دروش ز موس ^{ختم} ^{تامل}
 عاقبت قران شد سر ز
 تو به رانیا پور در بسیم شاد دوست
 بر در رحمت حکو به جله مستغفار

که با کاشی زلفین ختم
 از هم برانید ریشالی غم را
 در سینه کی بس صبح نموند
 که دشمنی بود بهم شادی غم را
 باین رخ اگر از در بجا
 برخاک کشد ناله ما تو شوم را
 که دم سرش چشم غم که جو
 انداز غم شش ل اموی حرم را
 فریاد ز چندین ل رده
 در کوی تو هر که نهادیم را

شاپور اگر ت نقد جیاست افشان
 موقوف شمرده کنی این رسم

بنده قی میکنم مگر حرف
 که اول در سینه پندار که می ختم
 نیت غم تو خواهی بود یا کرد
 که در این گیر کرد خون نیت غم را

ز سوز عشق مغرم شعله سوز
بسک امتحان بسک چشم سحرانی
بیار آور در جندل تنگ حرم
یکی نشاند بر دامن من سرور
بمصر البری بر هم خورد کلاه
جو در بازار رغبانی پاری کلاه

کرانی می برم شاپور ار کوید بصیرت

خجل گشتم ز بس تصدیح دارم

هرگز ره مراد نه سپودیم
لب رسوال کام سالودیم
عشق انجمن شیبوه اول نماند
صد داغ و درد در دیکس
چاپیده اندک نشان سخنان
بر میزای تمامی الوده ایم
کز خاک گشته ایم از آن کویدیم
در چشم معنی نمک سوده ایم
آینه وار پر پرونده و مجتسم
که کل بر آفتاب نغندوده ایم
خوار کی شان عصه کوی ایم
هرگز بجز خویش ناسوده ایم
شاپور با رقیب چه بر سریم
عمری بسک اهل و فایده ایم

بر در راه عدم دردی سحر ما
نمک نذر در اگر ذوق شطرا ما
نیامدی تو و در پیش آشیان
ایندری من ساخت شتر ما
نهان شادی دوران نگاه ما
برای روز بد خویش روک ما
خوشاغور محبت که نامد ما
نیامدست فرود سر چکار ما

ز دست سیمت از نهال و شاپور

کلی بچندی و کشتی ز خار ما

تج غبغب او بسکه دارد کند
خیال بسیمین مسکیم زنجیر
جو خواب الودگان کشم ترا
که در بهای لغش دیده ام چرا
شکر نمی کند در منم که ترا
نمک شیرین شود در کلاه
خدا را میجادم و ای بس
که مفضل تر ز در منم که ایست
تو در بازار چون بداند حق
کیه بوسه پیش ازین هر چه
بخت چون در لب جبار
کندم کون
فرعش و اشهر و کندار

بجوم درد او شاپور کند زبانش
زبانم دل شد وقتی بروم نام ترا

اراد کن
منب کو چشم کز زندان درد
ارجمند کن
ترازل تا یکی بجاره دست
ای دل
ز دام و دایه پستی تا ز شمار
روما
شقاوت صفت لطف و جویسا
تو میدانی بهر نوعی که خواهی

کز وصل تابان شاپور روزی دوی

جو عهدی نواهی گاه گاهی شود کن

مسار
سودای لاله از خرد بیکاه
این عشق و این سطا می دوی
از شعله خرم سوخته در می
پیشش غم نهی باخ دما که
خواهم می صدره شوم در حال
جان سده هم از شوق اگر پروانه
ای گفت که در شهر و کوچه مساز
کز بر عقل و دین دل کلام مساز

شاکر

برخ خارم محو شد در خون
درد می صبرم کشید بهما بسیار
دست از بنای عاقبت پورسم
کین که به بنیاد کن در ای بسیار

چه در دست که چشم مرده ترا
که بسته راه قسم دهان شک ترا
بیا لب خندان از نگاه چشم لود
که جای صلح نماید ز چشم ترا
بیر غمزه دم را لوار سی
که راه اشتی و اشود صد ترا
پایا که کف الس غضب
طراوت در امر و زابت ترا

بوعده خاطر شاپور کرده حور سینه

منور خوب نه انسه زیور ترا

عاشق آن ز می از پستانی لود
نشیم دست تکیس مردل بد جویم
غم دل در حضور مدعی پیوس
مگر بار دلی بر خاطر بد کو نهیم
جو آتش کجا که خوش سوئی
ز خاک تیره بسته سازم و پهلونیم

نشین بر کف نعلان حسن بوی من
 دو عالم را بواجی تو بر کس بگویم
 من دیوانه زان شب بر سر کوی من
 که پهلوی بر زمین بر سر کس بگویم

ز غیرت خاک شد پایور در بر مصلحت
 جراتت بتیر غمزه جادو نهم انجا

مهر را کند سحر جادو مقام چو
 لشر را روی بر لیس از کنه ماه نام چو
 نام لب تو می برم بدم ب
 ن تا بکلوز و برم تلخی کام چو
 چون بر قنیت دوش من
 برمان من که شکم از برم شش نام چو
 یکدم ز ننگی که کم کجا کند
 رو که بدان نیند هم شدم

همچو فری خیرین پی تو حریف کلختم
 عشق تو برده از دم یادم مقام چو

هم در طرب کشید ز نواجی خود
 که زهر ترانه او المی فرود ما را
 تن با جو زره دار در بفران دو
 که بصدر چرخ توان کسی نمود ما را

ز غم و عشق بازی که در آن سر عالم
 که دل شناسند و تو زود دور
 سر اگر بخار کرد در برش کسی چه
 که قزوین شود کزانی بدل

سر اگر بنابر چید ز نیار در د
 کس از و جوار بچند خونیا بود
 شب غم فری است منزل افروز
 اثرهای درشت نه کشتی بود

بهر کس کفم از نطقی افسان خود
 فکندم بر زبان مردمان
 دلم جای که کرم کشته در درخت
 دمی صد بار بر هم می رسم
 ز بس کس سیل اشک کشته بر آن
 بصد شوش می میکنم ویرانه
 من آن ز غم که از نغمه سازم
 برای چون منی صانع کرد آن

ز بس کس که یکر دم همی لغزش
 لب لب ساختم از خون دل همان
 بید نامی شده می پایور از خرد جهان بهره

ز مردم بهر غیرت کوشش افسانه
 ز مردم بهر غیرت کوشش افسانه
 هر قدم از ضعف دار دروان
 که بجز مردم و کسبم نم جانین

خدمت زمازلغا زلف اعلیٰ قبول
 بسجده صبحی که زنده باشم رخ
 تن که از حیران چنین سوخته کرده
 طبع مرغی سازم استخوان رخ
 تا یکی از سوزن پنهان سحر درم
 سوختم تا کی کندم زبانه رخ
 کوه کوهی یکم پیاور از ضعف تن

تا قلب نزدیک سیارم فغان رخ

ز لوح پیشه ستم کز حرف مکنی
 بدت خرد کشیدم بر رخ
 نهانی صد اشارت داشت از چشم
 که بچو چیه نخج کس میدادم کس می
 بقید زلفش از پستی دل از رخ
 طپیدن سبکم ز کند در کام
 بخجرتش را در دست و پای من
 ز ضعف تن که فتم مال شهباز
 عیندلم چه قیامت چه چکای
 بر مشمع عی خساره از روی لاله
 من از غیبت بسلی رخ در کام
 پیا در مجلس زندان دورم حرم
 بنه شاپور از زنده عوی صبح
 کهای

دلفی

یقین عشق از غافل درم
 کفایت مکنه عیب تنی سوزنازم
 جرمش نمیدورم خاک بر رخ شری
 سوزانم که او سوس کی بودم
 جرمش عشق و رسوایی از مین
 کربان خاک شد صبری می پوشیدم
 ز کفر زلف او خاطر زبانه رخ
 خون کوه که در آید ز سر درم

دری از زرو شاپور رخ و بسیدم

اگر دوری نظر افکندم کار سازم

شبهای جراح دل خرد
 در شکای سینه فروم باغها
 بزم طرب که درین موج نشد
 در کردش اندر جوشی باغها
 از گل نمونه خاک گلشن مرا
 دیوانه راجه زوی کلکیت باغها
 آورده باد صبح دم ز جعد کاکلی
 بوی خوشی که سخت معطر باغها

شاپور صبح جان خردنای فتم

صد بارش را چه کس فتم باغها

کفتم مکر دل خوش کنم و دلش ^{کلمه از} صد سز نش از هر طرف ^{خار}
 از بس من فرسوده بودم ^{روان} بر کرد و کوشش ^{است}
 با جانم از سوز درون ^{کرم خون} که نیندی ^{چاره} از درون از تو کجا
 تا در کرم کنی باز روی کل ^{شکسته} بر زغم ^{بخوان}

اکنون داری کثری ساپور خواهد عری

اری نداری قیمی عاشق درین باره

در خموشی اثر اغری خندان ^{ترا} نه مراد به دل العمل ^{ترا}
 غم ززل جگر سوخته از دل ^{ترا} کین سیه کاره مرا ساخته ^{ترا}
 دل که کم شد زکی هرزه در ^{ترا} نه مرا باشد از آن کم ^{ترا}
 جان بمی تازه کن ای حیات ^{ترا} خضر ز زندگی از چشمه ^{ترا}

ملک معنی کنی نیست مسلم ساپور

هرزه دعوی کنی ملک سیاه ^{ترا}

بولن

چنان رشع رخس رو ^{سه} چشمت ^{محل} که ماه دام کند روی ^{ترا}
 هزار جاسته سلیم ^{برین} بلند گشت مکر دست ^{قابل}
 جو شعیه گرم شود ^{بسر} خدر کینه رفیقان ^{ترا}
 سرش کجا اهل دنیا ^{بند} که اضطراب کند ^{بم}

زحمت قدم او مرد عاقبت ساپور

جرا این بود در نخل مراد حاصل

بزرگ راه مسجد ز سوی ^{ترا} بجا کشد ندانم ^{ترا}
 زویم سوی جنت ^{ترا} که بگذرد ^{ترا}
 شرفیت خاک را ^{ترا} که خموشی ^{ترا}
 زیر ما صیبه ^{ترا} زده سر بر ^{ترا}
 شب وصل حرف ^{ترا} که فسانه ^{ترا}
 بر سنازندان ^{ترا} قدمی خاک ^{ترا}

بیا

چه شود ز نامه شاپور اگر کم بخود گذارد

که همیشه رنج دارد بی خوب ^{شمار}

هر چند که لب بد و قوارب ^{دل} با در دو غمت مونس ^{دل} یار

بر خاک میکند دل را که ز ^{دل} خورده با غوش و گار

ای شوخ شکاری که بفرک ^{صدیم} استه رکان که خوارت ^{دل}

یارست هر کس که دلی داد ^{ری} ما پیم که کی غزت و خارت ^{دل}

شاپور همان از بی واری کی است

بدنام کن یار و دیارست ^{دل}

گره قدیم تو ای شد خور ^{را} فی الحال برنجیر و مغزای ^{را}

لبسته ام ز سگوه کلورین ^{حرف} دیگر یار بر سر گفت ^{را}

عطر هوای زلف تو باد ^{منت} پیدا کنند هم نفسانم ^{میور}

از آرزوی دل من ^ب از پیم بجز خشک شود ^{را}

شاپور

شاپور ز اضطراب من آمده است

وز غایت حجاب نار در بر مرا

مهر تو باشد دل بی کینه ^{دل} از آتشنا که از آینه ^{دل}

ید پشیمانماید بگو مان ^{کشد} دست خود را محکم ^{دل} خپلی ^{دل}

گر در لای زرد ما قیج ^{ست} جیح شنبه بد در ^{دل} آینه

پنجو در شوق مهال ^{باید} که بعد روز کنج ^{دل} بغل ^{دل} سینه

دوست شاپور جدید است که ^{نمشت} با ما

عاشق اید مکر از خرد ^{دل} پیم ^{دل}

انکه نقشه خود به غمزه ^{را} نامزد خون کند ^{را} پیر ^{را}

کی ز غم و میکند کوس ^{نشان} قول ^{را} فته که کی شود ^{را} کن ^{را}

همراهش تیج ^{قب} بادی از کناه ^{را} آمده ام که در ^{را} بدم ^{را} کیم ^{را}

خسته زخم ناوک چشم ^{را} بجان ^{را} بجز عسی ^{را} که ^{را} منطقی ^{را}

آه فری خون کرد جو در جبین گذر
کس نشیند بعد ازین ناله عیب

گر بولیش بیره خونبار کشید
در بروی دولت پدای کشید
بیا تو میدانم چه خواهم کرد دید
تا ز قید عشق دست این تار کشید
است ناخن بر دل فکند مستقیم
بجهد از زخم دل افکار کشید
از زوایا هر طرف در طرم نمی گره
پرده کرد روزی ز روی کار کشید
غمره خونیرش نشمر مکان
تا که جان از چمن بیا کشید
ناخن اندر دل زنی در شهر ساپور
نست

تا که از طبع کو هر بار کشاید مرا

سر شوریده را هر لحظه سودا
درون دا
جد ازان حال که از روی لم
دل دیوانه ز زلف تو رخسار
چون
چنین دست حیرت آید از
زنج عاقبت ز پرده های
اگر در روز تاشب ذکر نامت
دا

بدر

سارک در تو خوش و ز صفت
من کم نام را بجانم که سوختن
نیش تار یک غم شاپور راه علم او
زنت
دل کم کشته ز در وادی غم

گیرم نشاند بخت بهلوی او
کو طاق شاهه روی او
بگذاری نسیم که چشم بر فتنه
یک لحظه سخن از بوی او
بعد از هزار ناز که سویم بده
شونده ساختن پیروی او
کارم ز رشک غیر بران
غیرت کجاست با بردار کوی او
طعن خون بهر زدم عیرت
ننشاند بهلوی او

شاپور مرد از غم بجزو بخت دل

بر بقراری دل بدخوی او
بیا عشق خورشید ز تو من
ز بار دارنک مسیحی ما
نخواهد در جهان بس که مهر
سدن
حذر کن تا نیری بر زمین

نظاره	سخن در دهن او رسد و بی قابل
عفت	فلک صد بار اگر بر جسم رسد
بدل ای نجاتی که بر هر ساعت	یکی بجا کرده از رسد کارش

کز زانند ای پور مقبولان شهر ازنا

نمیدانند استعداد طبع قابل را

در سینه باز شد کل داغی در کمر	دل دانش در غنچه باغی در کمر
بنیاد استیم زمی اندر ترکز	ساقی خراب کن یاغی در کمر
اشب ز داغهای جگر سوزد	محو اب دل ز شمع و چربی
افسرده ام زمر کاهم فورجی	دل میکشد بگر می داغی در کمر

شاپور عاقبت کجاست که کشی

هر ساعتی بکنج فراغی در کمر

در جبین بودم کوی پیاد را / روی کل دیدم کل روی پیاد را

از دل گو

خلیل	زلف روی اشش چسبی پیاد
از ده کفشد عیبی مرده زانند	بجز لعل سخن کوی پیاد آمد مرا
رغبت جان بازی پروازدم	از وصال تشش روی پیاد

کز یاز نالی دل شاپور بر من رود کرد

از غریب مکن کوی پیاد آمد را

انجا کآب خضر رسد کساید	لبش سگی شهید کند خضر را
کی فکر جاک جا به کنم من که چون	صدره کفش دو خد شام کلام را
ای شب بس میا کس را دور	در صبح خود علامت روی سیاه
کویوسفی درین راه پی آب	سرختمه حیات لبش چاه را

شاپور جان کرانی زان یکد ششم

کرده من گرفت نفس صبحگاه را

کز شمشیر خنجر رسد بخارن را / چسبی ارکش باشد یک سوزن را

کم کند صدره ز بار کی در پیش	کرد باید بر تو خوش شید از زون
گر چه ما نم بچانه کرد در کان	هرگز از تن کسند حق تا پیرا
میخند در جان هر پهلوی که در دم	رسته جو خوار است در دل که در کس
اینجس که گریه شد پیر سر ز غم	در دم ترا چون صدق خا به فغان دیده

بیزند ساپورا با داند منم کف فرود

احکرم دار در برای مایه کفخن سرا

ای راه ز حال نگاه تو خوا	در جوش غم غیرت را
کارم با قیست که از نازم	هر روز بر زمین قدح آقا
صد نوح را سفینه مگرد آقا	چون در غمش مده بر دم
سوزم را شست که هر دم آقا	ملقین کند بد و زخ سوزان آقا
هم خانه خیال تو ما کشته ام	دست همس کرده در عشق آقا
کردن بنه تنغ جو فاده ام	شاپور حاصلی نبود صطرا

ای کرم

ای کرم دیده زون با دانه	مغوش کنه خردار حوش
کردم ولی بد امن دم کنار	نهاده ام بدوش کسی با دوش
کس را جو غمزه راه عیادت	از من پرسس ز کس سمار حوش
بر میکنم بکوشه غم بهر ضعف دل	از آب دیده که کل دیوار حوش
من خرد پیکه که ز دم روزگار	اشقه کنی آسته سار حوش

شاپور دل صحبت غاموسیم گرفت

تا چند بر نهم سر کفشار حوش

ارستیت غیر خریدم	حریت پاد غصه بخریدم
در جوی بارم دل بسکه چود	هر لحظه سران ذکر میدم
آهیم باز یانه و کر کرم کرده	تا در کدام معرکه میرسیم
شوان ز نور مشل خورشید ما	این روشنی که فیض نظیرید
رودره سوم غم غم شاکت	تخل ولی که با بده بر سیدم

شاپور سخن ز دیده دردم ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

زین امر زو که دیده ام رسیدم ^{دردش}

باو میگوید زبان حال ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

بسکه می بارد در وقت مرگ ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

بر روی نخل قد و لغز ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

از غم در آنکه یکدم ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

از نوای ناله شاپور ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

بر سر خود نیز دانه ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

تا سر بلند گشته ام ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

شادم پس عشق که می ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

ز آن متعده کسوت عشق ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

صبرست صبر معرکه ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

دست اندکی ز کش شاپور ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

شاید جنون درست کند ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

لیطاقی امیختن ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

در شهر ز دیوانگی ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

دل میدم از عبه ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

در گوشه عزلت ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

دل آید از خیرت ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

از لطف شاپور ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

دنبال کویان ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

دارد شش ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

ز آن سحر مردم ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

با حریفان ^{دردش} ^{دردش} ^{دردش}

خارخار شک و جلال احمدی
دست ستم از سالی ستم است
برق سان چو رستم مجید در بار غم
کرید در چشمتی کی میوز

بدل دراز کند گاه جاک سینه تا
سخت خاطر ناطق حدال را
کننده ایم بدریای غم سینه دل
شارسا غمی کرد در سستی
شیم ز غایتی خبر رنگ
ز در رفت جمع مجنون ام شاپور

بگو بچرخ که پیدا کند قیسه ما
بیشش می تا نساختن از
کس که اول

کیت بر دم ای ای شب
نغید گشت سرهای ل پرده
ز سبک از نظر شاهانه فم ستم
زرشک غیر همه در کشته ام شاور

نماند جای بدل در حتم و فراق
درد سینه از آن بخش تا
نقاب خوش خن و از رخ کوی
رید و ق ک نسبت بهم در
نقاب لغید را حجاب

مرا آن که گرمی زندان ز راه ساپور
جد نام است که بیرون رود
چه طلعت فر و زنده ایست
کلبه راه نظر دیده بر آب

دلم براتش غم خام سوگند
 بجاست کبر که ای زندگیا
 کونوز خانه دل شک و درنگ
 چه جای صبر دل فغان دریا
 بخواب مکنش دردم و درام
 که عکس خراب نباشد شجره ا

مکر و زیندگی زلف او شاپور

که سحر شعده فزون ساختند

مهر شد عنوان بخون دیده کتب
 تا نداند دیگری غیر از کوه کتب
 کل کج چشم عینیه پیرین نود
 کلستان تپت لجن دید کوه کتب
 کلین بفرسته حشمت با کمال
 وقت خفته است با کوه کتب
 ساعز کبر حسن متی عالم غور
 سپرد از پرده پروانه کوه کتب

جد حسن دل شاپور گاه و کهر است

این توجه اختیار میست مخدوب

فزون در دل زار از زبان پاک
 خونساعتش با یک کوه کتب

بدر

باز که وقتی هشدن نصیحا
 نفس تا چند صرف آه پی در پی شود
 بر آه جستجو از پناهی نشستم تا روی
 ره پیکانگی با شناسایی شود
 دل وقت نمودن خوش در بهای
 سخی شش لال زخوره با جی شود
 بزم شوق با جان با خیال
 صغیر سوز دل نوای می شود

بهار خرمی شاپور بادا چون توری

اگر دل طالب آب هوای روی دلا

جان رفت کسی نمائند ما را
 در دل اوسی نمائند ما را
 ای یوسف حسن ز معدوش
 سودای کسی نمائند ما را
 در سینه خیال دوست شد
 جاسی نفسی نمائند ما را
 جانف شاز خاک بایش
 کرد دست رسی نمائند ما را

ان گل ز نظر برفت شاپور

جز خار و خسی نمائند ما را



سوخه دل ز درون دل ننگه
سخت و لایق این قدر است و ناله
سوخه دم نیند به گریه کس
قطره فشره کندش بر سار
تخی ز چشم او میکند زو خطرم
تا بگویی از روز به کند تو را
ز کس بود کسی که در بوی من
جانش ای نظر بر درم نیک
تیر نمبر درون جان شکار کجوتو
در این ناز بر زنی بار کجی کلاه

میشان طوقه کاشی و الی
تزلزل ز بنای سستی از آن شد
پا چشم مست با ده می نوشد و سیم
که ناکه رفت تیره بر من خوار آن شد
خوشم در چشم آن فشان که بر سرم
ز دل خواند که ز خسار آن شد
بجویم شری چندان بود بار بارو
کونخ افزای سودای خریدار آن شود

روم پور در بازار تا جالی و روچیم
بساط عاشقی کار سپ کار آن شد

ز بس کردم و نکس تا این پیرا
بر کس شتم و نگاه کردم خورا
باب یه می مانند ز کس در خود
ز دلها پاک شستم در همه خورا
برل زار زو عورت تا در کجی
کنون در یک نگر بر درم کجی خورا
بر سر عشق تا شکر درون گشتم
بر اطفال معصوم شنبه در خورا

ز جیح و احمر شش بود کوه مسکن

کر بیان نباشد از که خواهد خوره خورا

باز فکند در میان چو دی خون را
کرده خلاص عاشقی از غم خورا
نیش سیر مهر و در این کجی من
بجز و تیره روز شد ما شده
سوخه را اش خون خور طاعت سکون
عشق ما به جوی من میکند از زبون
من بی پای خور درم زنی نعل
بچنین سمره خویش سپرد این کجی خورا

دشمن اسمان نیم حکم ستاره نیستیم
جغد بنجاک و خوک شطرنج وار کون

جنین کشدی خون جگر حواله
 ز بسکه شوره بخون ز بیم عالم
 بجای درس عارمه بیکان
 بد کونه زاز نالیگام اهل
 پیار باده که کردید بر طرف شاور
 ز وصل کیده ماندوده دیر ساله
 بهار آمد که گل بر روی دران
 بنیم از کوه میگوید ماران
 اگر خواهد بدین روی دریا
 اگر در اشعاع طره ساید
 ترا زود از لطف اشعاع کف
 شاع یوسفی بردستی بچهر

بلاکشی توان افت هم پاید
 میخورند حریفان می زانایا
 روز عشق خوانند از ناله
 سرود مجلس عشق اه و ناله
 نشاط مستی اندر طبع را
 که در سر تا هوای که ز خاران شود
 کشد غنچه در کار کارخان
 ز بخش شد رستان حال تار
 هر آن جنبه که در بار عطاران
 جو فرودار و ز بار از خیردان



بفتح عمره اش سلاور سودا می کند خایرا
 که در بازار جان میخ خریداران

پرت خال دست در بر
 دیگر نماند جای فرار و سکون
 برد من کن رجه خوانم که
 ز چشم خرم که فدک سدر
 زین در جوش سبک دم که
 صدره بسکت سحر به کردار
 دل لکون عشق بول بود
 بیکب هم رسیدت حاجت چون
 هرگز فروخت شمس بود تب
 هر روز پست ترکیدین صبح

ببر خاتمه سلام زین لباس را
 بجال خود بگذاری حدی شهنشاه

بر که در دل خود برم اینم
 که شکوه است از حج کج
 کنون ز حواته حوش سیم
 پدر که خواست زان زدها
 خراب خردی وجودی مشقی
 ز حال خود جوشود که قیاس

Handwritten signature or note at the bottom left of the page.



شان ترمطت مکن خوشایوم

لبت ای که غمگ ده روز ساس

از فغان که جانم غم فرسوده را	تا که سدا سازم سخن خوارا
دل خوشک	کره کیسین خسته جان غم فرسوده
ارزوی وصل بهر صطراب	ازو
در خم زلفی بر نیام که باهری	در پریشانی کشد صد طرا
از عدم بردوشن استم	بی قدم سموده ام این هانا

ناصح از عشق تان که توبه فرمودی

نیست شاپور اعتمادی توبه فرموده را

ای که خیرت از تو بر سینه لاهارا	جیرانی از نگاهت غم غرا
چنین و کینج زلف با سبوح	زنجیری خجول ساس کلها
در یاکسان عشق ساقی مجلس ما	پیش از کشتی می شکست لهما
این نفس که با قیست سوا حق لی	از بند بند جانم پیوند نالهما

الیه ادا ره

عصمت

زاوازه جمال در پرده های

ما را بمیهانی بر روی عصیه

بنیاد صطرابم زار و رسد که

در ملک مند شاپور این مجلس عرا

قول و قول ما بوی خسته غم لهما

دستم شذره نیست این حد

غیرت مهر به زره زحاکان

بگذر بستان تماشای بوی تو

خوی به از مزاج تو بیرون برد

انجای دور کار چه بد پیرنا

شاپور پریشال ز غم غم که شد عزیز

فرزند آفتاب که شد از وطن جدا

باجب ما ره کردن بکران
 جز آنکه زهر کردی بر ما
 بر قوه شکستیم حوا لهما

میخواست ز غصه کنم از بدن جدا
 صد پاره که شود نشود دیر جدا
 از یامین جدا شود سر جدا
 کی بوی ما سوسه دار یامین جدا
 تا بپای تو بکنند از چرخ جدا

از لکنت حریج رخ خوبا
 که خا جانانه فندق بس بر عیبا
 خارق عادت بود مهتاب
 در شب تار یک لطف بود مهتاب
 ناتوان در کعبه کوی تو میکردم
 چون غایب رو کس در کعبه
 رر عشق ازین قانون نشود
 زانکه در چنگ ملامت خورده ام
 تا در زلف بر شالکس در آرد
 دور از ان ضیاء می بینم
 حرمها
 ز این خضر و ساع حشید کی بسا
 من که از جام محبت با هم خوبا
 ما چشمان تو را زین حجاب دارم
 خضر خواند که لسان بگذرد زین
 مسکه مخمورم بزاهد کی در هم پند
 نیست در مسجد روانی که بایند
 پیش ما در روز بجران که غنچه در
 دوری یک زوره پیناکه بر
 صد بارش
 دل بردار سینه حجت درین
 از درون بیرون که درین
 از نفاق کشت و هلاوی هم
 که نهی بر روی نیم همی درین
 ساق

ساقی تا پور طرفی طرفه دار در اسرا
 بر مرده رویش که غارت میکند
 خورشید شرمه سیلاب شد ازانه
 صد بار آب و پیلر شد از کینه
 جلوه شمع سخاوتیم که چون
 خانه جود نیکه مهتاب شد از کینه
 ز اسماں و تمس در نوعی بگر
 که زمین کج نه یاب شد از کینه
 ما بدین دیده که پیده بود کینه
 آسما نماند کرد از کینه
 جمعه سروی تو در مسجد دیدم
 بنش بر سر محراب سدا ز کینه
 بی تو جوق قطره باران بدر ما
 زنده رود آمد و سیلاب سدا ز کینه
 دیده شاپور ز بس مرز بهر جا بگر
 قیمت کز این احباب شد از کینه
 نخواه روز شد با چشمی در
 بقدر دایمیت که بیایند
 می رشتی که دایم غم را در کانه
 سرت که دم جهان داده درم
 منت

عجب دلم که فردا قیامت خرم
 که خوش که غمی او مراد است
 زبان نام
 جراحون شمع درم از پنهان
 جو سوزینه از رنگ صیدیم
 حنارام
 نیا سود از جوم سکیه هم دم
 جراح دیده را اسکت دم
 شب ای شایسته احوال شایور را که می
 خداوند که جاش در کله است

زان خط بر امشک غبار است
 شینا و غبار بی مال کوی باز
 کی با بدنتی این ساعه حیرت کشیدم
 میکند دیده بیک چشم زان
 شده ام موی صفت را در پرت
 میکند دیده بیک چشم زان
 صرف شده که انما به بر راه
 جان بدایم و با خرد سیدیم
 بنود در سر ما غم خیال سرف
 من و دل معرکه داریم بودی

شرط کارست فریبی بکاره کنید
 که بخون خور دن پنهان شو می

در دم

اگر غم خوشی سمدم از تو بیست
 اگر در کشتی این سمدم از تو بیست
 روح خسی در رخسار او اگر در
 اگر با دوی این سمدم از تو بیست
 بشرم از نظر پاک منهای کی
 روی میدانه محرم از تو بیست
 نوی روی پیری هر چه کند
 خلاص طعنه بی دم از تو بیست
 زمر که غیر نوشی سیاه اگر سناور

نواهی نوحه درین تمام از تو بیست
 بجال بودم زین ایامی از
 اجل تو ما که تسکیم بدین
 دی تکیس ل سردر که میان هم
 که چون عظم خیال دو سپرا
 ز بیم صبح و خوی و در کافقاه
 که هم در دونه هم تابان دور
 شتاب از کل بر فساد و حجاب
 جرحارم آنچه در جان مغلطه پیرا
 من و محبت سرخی کایار
 که که دیده در دل یار صید
 جو که در افغان خیرن در سناور
 غبار خاطر م از سکه باره

بهر از آن چون گل بزم شکفت
 زره نیازم غم غم جویند
 بنیال است دل که رکاوکاو
 نفس خال چنین هم کجاست
 نفسم که فندین بر روی گ
 سخنی از نگاهش نهوان
 همه گوش بود عاشق بشدنی
 سخن گفت از آن لب که گفت

چشم من خشم خواب نیست
 سر پدرد نفس است
 وصل او از خدا همی طلبم
 که دعا تا برای این است
 شرکت غیر مرغی تا بد
 نارستان اما نیست
 خوش بهال ای درخت که مرا
 ساغما با غما می نرس
 دست و پای تو در بخار
 دامن و استیس بخار است
 صورت سحر عاشقی دارد
 کار فو و نفس شیر نیست
 بسکه کشته ام نمیدانم
 که سرم بر کدام بالین است

نور

نفس طومار زلف او شاپور

سخن کار خا به چست

زلف او عطار و مشک خال
 جان خریدارت و دل دل
 غمزه اومی فرو غمزه
 خال او سنگین تر است
 شهر کو کورنت لی او شهر
 چشم مردم بسکه درد
 دیده از ساقش شاید بر
 کنده پای که خال او
 پیش بازیندش ارس
 روز محشر و در استقبال
 بر سر خود نیت را اختیار
 نیم جانی هر که دارد مال

حال شاپور ای که می پرستی ناز

حال زلفت شمر از حال او

آسم بصد هزار شیخون برابر
 استم که کم بیا و همچون برابر
 خاکم ده بیا و که گرایم
 یکمشت ازین متاع بصد

شرم آیدم بجانب لیلی نگاه
 چون صورش بصوره مجنون است
 کرناختی بسینه شوریده زنی
 با یک جرس بعبه قانون بر است
 شاپور اهل درد بهمت تو انگرند
 کمره کدای عشق بقارون بر است

کرده شرف حایان چشم است
 کوی بر شین مهان چشم است
 از جگر سر ماه دارد در دکان
 تاج و دو لب کرد آن چشم است
 از متاع کریمه صد دریاورد
 کر نباشد دیده دلان چشم است
 بخت خراب بود دولت
 بیکه مار آنکه میان چشم است

از ازل شاپور اینان حقیقت را

ما که سخیم و نیزان چشم است
 خراک شده دل که عصف بر سر است
 بیاز دل شکسته ام حواله
 از حال و پیرس که از چشم است

عهد شکسته بود فاپی در
 عمر که نیست که نتوان ز سر گرفت
 دانست که نو مردم چشم درند
 انکو ز روی دیده می پند
 شاپور خسته گفت از حال خویش
 در دول افتد که مر در دست گرفت

خالی شد از نفس دل را هم در است
 کر تر کشم تهنه یکدیگر گل است
 نازک لم جو کاسه چینی خدایا
 انکشب بر لبم زنی که زلفان
 طبع سما گرفته ام از بسکه رو
 هر لقمه ام که میدهد از سحر است
 قدمم بس آنکه خیل خال تو
 دولت در آن سر است که از زبانه

بر چه بسکه در ره لیلی دل در
 پذیرای ارجس لعل سالیان
 دستم کنی رتبی دامنم همی است
 پا و سرم تهنی و دم در میان
 عفت نکند که آن لایزال خیر
 از ناله ام که گوش که لیسایان
 شاپور بسکه بر شدم ز رنگ تو
 جسمم که شیده است از غرقان

بجز عشق لم در دانه رسد	بشکسته لاله از اجابت
در جرم زخم کشتا طالع	بفعل خسته کلید نسیم رسد
دل شکسته بشدی بجهت زنها	که بریاسی و در شکست بود
میان غنچه خندان لعل لک	شادانی که ز خیماره مار
دور و بی تنگ زندان	مگر که غمزه او را مزاج سوگند

بر غمزه و میای غمزه انیم

میان ناو نکاش تا نه چید	غنیست
کرمی شعله خوس احسنیت	سوزی بقدر خویش نسیم
دو صیل ترا که عمر دوباره	هرگز نسیم نید هر اربس
بیرم ترا بکه خط احتیاج	ان نقد خویش را طلب
عودم ولی زینم ترا دوا	در روی که بیزم حس
نه در خوان کار کس غم نه	هر کس بر چه خردم نسیم

اغی

داغی زخم عشق بجا که در جهان	که مانند یاد کاری آید اس
شاپور ظل حق جها میکند	در ملک مند سایه اوبس

تیرت ز ابروان معوس	غنیست
ز اندم که در مجاهده نام اوق	یک چشم خواب در نظر م س
هم کفر خشم خود شده با لاج	مانند مال کاوار بر س
از احتیاج خلق خدا اگر بر	محتاج خلق اگر نبود س
در ساپان خردشین در اگر	بازی مخور که خیمه طلست
ما خود پلاس خوشش باطلست	بودن درین لباس طلست

شاپور از نسیم بود فو الجاه کل

ما را جو مرغ فوا بکه غنیست

از دم کرم نه شماره و صحر	کرموم آهن کوه آب دریا
--------------------------	-----------------------

کسکوئی غاصی داغ دم لایه کرد
 قفل را عشق کسکین گشت
 حشر اگر ظاهری شود پی بر پند
 کاش دوزخ شتر در دود لها
 چون سوام قشان فخران در هضار
 کرم روزانم که خارم در کفیا
 هر زین خاصیتی دارد که صید
 در هستان شبنم و در خانه ما
 رشک این که بنده ندیم حیات
 دودوستی
 مفت دوزخ را ز در اعضا

رقم و جزاه کرم سمد می همراه
 در پیا بانی که انجاسایه حراره
 در خرابایم مکران رو که کرا
 در بستم مید هر چاپی که خاطر
 مدعی سبل شد از غیر حرم
 بهر جان دیو شیری جویم آ
 قدر است از بند به معالی
 ورنه دیوار من ز دیوار کونا
 قسمت بادیم است بدر ایام
 کرد این خرم میگردی غیر
 در یکی جابه رخندان تا که لایه
 آه جوی نشان ارم که
 نصیب

در ک...

دورشان شاپور منخواهم بر برم استقامت
 تا بکشستم با دشمنان همراه

جانم که جو پروا محبت میرو
 در زلفش ختام ناله پرو
 بر دوش کنار دل من شود پایا
 عشق که خون دارد و سودا
 پیمانم که پر از خون حکما
 تخت سجده کی نصیب کرد
 غیرت حکوم سوخت که معاصر
 شها
 می آید و صد دست و قادر کر
 اوست
 رحم است پروا که نشا واز
 دست کی بجای زیندالی
 کوتاه کنای که در دوا
 شق
 با آنکه بوشش زیند در اوست

آواره صحرا می جنون شد دل شاور

حرفی که نخورد دست کوشی خبر او

هنرمندی که نشان حشر است
 بر جان کوشی لیکان است
 بی خشم دست قضا و دران
 قبضه چند کل از خاک شهیدان

خجل از دست خرم زانکه ما را
 بسکه ز کردن من بار بر کمان
 پیدلان شده که یار از لی بگو
 کرده از ناصیه زلف ریشیان است
 بر سفره کسی که تو معان
 چون نظر بر لب افکند کز پان
 باد و کلفت ازین شهر رود ^{شاور}

بار خاطر ز دل بگردان ^{شت}

شکر از لب پطرفی احوان ^{رخت}
 پیاله پیش لب رود در چنان
 دماغ نمک شمع رمد کی شنیدم
 که طرح طره او را قصا پشان
 عجب که نم نهادی بر من ^{لش}
 که در ضیافت دل خنده و
 ز من تا خریدار من بسیار
 بر مع نیخوید و چشمتان
 بزور باد خدارا بکلن عمر
 که ابروی غمزه را کاشان

براه عشق من پیدل تا شاپور

که خوش شده لبان ریکان

که که

هر که عاشق و شیدا در میان
 کرد بهمان نرسد است کز نیت
 شام غم یک طرف و صبح یک طرف
 و صبح صد ساله حرف یک طرف
 هر کجا سفره کشد عشق کز نیت
 دل پیدان جو خوالی که نمک است
 خانه از بار عاشق بود قدر
 از چه دل برنگد ملک ستم است

چون سری در غم را می مدارد ^{شاور}

تجو کفش ده تراز جالس ^{نیت}

بر دل نشاد از خون بسید ^{رفت}
 تا بدیدم حال و حال خود نام
 تر میکرد دگوهی شام از سحر
 کردم کرم من از خنجر خلا
 که پرسی که میگوید عنوان ^{صد}
 هر هزار اول تا با خبر بر سر فریاد
 در دو گوش بزین سخن ^{ایست}
 کاجنه با غایت نجه از ختم یاد
 تا بگردن در سنج دام صیده ^{دل}
 دل برین خوشش کند که چهره ^{صاد}
 ایچنان از عشق و درم که از اراد ^{من}
 بر ستمک حریف شد پیدار ^{رف}

تختش بر خون من شاپور محض است که

شادمان یک قدم از خاطر ما ساق

دوش جانم خبر عسوه بهای داد
کاشی در جگر آتش بر کمان تو

اینکه بروی کتاج نظر بود
رضختی دم بدم از دیدل نهان

از دل غیر عمر آن محبت
زان کران نکت ترا قنادک

حسن گنجد نهان بود جو پوی
دور چشم تبه جاه رخسار تو

انکه دنبال دل کم شده امی
نظری در گره زلف ریشال تو

هرگز انی که شاپور زندای ار

ان همه دست نظم که بدمان است

عشق را دگر رسوایی من فایو
طلوع علی شهرت من شمشیر است

جانه بخت ما بد قدم هرگز
این کیم سیم پرین وارو

دل که شد بسته رفیق و دیگر
از من این خانه ویران دو جا

بدر آن

پی شیرین سینه ما دیده فرما داند
بسکه رحمة القوس هم گلو

کفتوی سخن دوس بهر رنگ
پیش ما شکر و شکایت همه

آیم اندر جگر و خون بر کار کز
چشم اکنون همه بردست دل

نقطه امر کرد دست دل شاپور

نقطه ایک که از دایره پیر

ز ماتش تب عروق شد بحر
سیرت که دم از نیم سال است

تو که افغان بشکی تاب در حسان
شود در دست یا بصیرت جان

ز خاپد لب بشروح از زده
طیب این به دفع تب مکر و عدا

لب شربت از بخاله جو سید
که در جوشت کوی رسالت

نه در خم لب چشمک و نسیم
سرس سجده سکرش طای

بند سانه پور جو درار سراس

که بر کرد دست کرام جو کسوی

ز چشمتش که ساغر منزه است
 وضع کل که بر سر منزه است
 رخسارم خرابم که در خانه
 که کس هم دست بر سر منزه است
 گرمی حکرم را با جوی روان
 شعله کینش بر سر منزه است
 که در قول غزل ارم که آب
 مطربان را کین خوشتر است

بر در نجایه شاپور را راجه محو است

حلقه شوقی که بر در منزه است

میجان کوشش کن از غنای است
 چون این چیزی را در او کجا
 هر طرف در چشمم وز دلنمای
 تا نظری آنگهی دیر اندر ویرا
 بیدل کم گشته ام در زلف راز
 در کوه فاده چون کجایی در آن
 سمت آردم ز غم خرامان
 جانب دلمی کل روی کجایی
 روز وصل و عاشق دیده
 ای که محبتی بی نظیر است
 ای که محبتی بی نظیر است
 مردم از افسردگی از شمع عارضی
 گرمی چشمم بان سوزی که در آن است

اندرم

از در پیغمان شومان تنم دور کرد
 ز آنکه ستاره از لبت زنی بجای است
 یکدیگر را شاپور دشمن و دوستی است
 کرد در روی شیوه آن شایسته است

اینکه می سوزد دو دم شری مکان
 این طب کین من با او در آن
 کعبه از شرم خورشید کل از دست
 پادشاه این شاخ کل فرست
 آنکه پادشاهم همان عهد است
 آنکه چون همان دوران میرسد
 آتش ای ساقی که در دست افشای
 کس حیدر اند که چون در آن
 سرختم لای که در کشتی نشاند
 نظیر حجتش روح خاک کین
 دل نشاید عهد هم مقول با نگاه
 کوه فاده غمست این ایوان

چون زمین شاپور حیرانم که در زیر سپهر

ز ره جو یای که در خوشتر است

غمزه که چون یزدانم در حیران است
 که در کجایی است اما کعبه است

سید شرف غم که میخورد
 ببل کن دروغ نیت پندارد
 صحت از کجای نیت آن تیرا
 پیش ازین ساور طعنه ام بر آن
 از خرد پیکان زاک سر ساهان
 از سرم سایه آن خورشیدان
 پر خشمم که در دامن صدم
 پشت صد کشت از نوک کجاو
 بیکه از کرد وجودم از کجاو
 دره سان ساور اگر خدای که پاشد
 می توانم بارتی پینت جان بر کرد
 کم هر صدم طاعت از رده سان
 بر خاطر ما که غم غم کنان
 مال غم

ثابت قدم از پای شوق عشق
 خوش دل بهینم زایام که هر
 اینجا حسرت انجم دوزخ
 شاپور بر بخت نمیدی ازین در
 به مغربه پست کن اگر پرخان
 نهان دلم بی دور کمر گرفت
 در شرح فزای تو زبان کنم
 پی عهدیم لی تو بزندان بجم
 در کشتن سحر تو جان دوس
 شاپور بجز مهر ندانیم که بر ما
 کرد و در جفا پند و تقصیر گرفت
 عشق با جا در سپر شور سوای
 باد اگر ز در دماغم بوی شای

میل هم بر او زو یا دستان نام است
 ای خوش نغمی که جابر شایخ شهما
 دو تن صبری دشم تا در دل نام
 انشی شد شوق در جهان شکیبا
 تا شدم دیوانه را رحمت
 غم کم گشت کارم که چو پای
 در جهان دیوانه شری ترا ساپور
 کر جان و خشت از بخون صحرا
 غبار کوی تو کارش صبار است
 پنجم خانه مقدم تو سار است
 نیر و دیکو صاف عشرم است
 نصیب کیت که ساقی کیم کرد
 کسی مانع قلم شود جان
 که دشمنی بشیبدان که بار
 جنان کجمن تو از زده هم بر تو
 عشق
 که هر که دید جملات مراد
 کرامت ام عیسی ز بادی
 شوم
 ز بخت خریس کجایم کم است
 همین قدر که مر با تو اسرار
 سفر برای تو ساپور بر بود
 طیب
 علیج در رحمت مین دو کرد
 طیب

کرا

در از بونبت زو عقاب است
 زان بهم باز بشام خطاب است
 بکنی پرده که در سایه ارف
 هر سر سوی تو در زیر نقالی است
 عاشقی عمر در ازت که شایه
 که جانی نبود عهد شباب است
 منتقطع نشود در روی طلب
 هر جانی ز تو بر خوف جانی است
 دلم از خضر زار و طبع است
 چشم بر دست تو و شسته ای است
 نگار دو دم ارف بر نشان ساپور
 با منش از سر هر سوی ساپور است
 دل در وصال با تو در سحر با
 معلوی نشد در گشت
 بد که خراب ل من هر برم
 پسته این و خانه یکسج است
 جاک قبا و پیر من از صطرا
 از پهلوم گرفته کونان ماست
 بهمای غم چگونه فرورم
 عش
 ز خانه خراب که در پهلوی
 شاپور سچکه بر او پکی من
 عش
 عاشق کسی سباد که خوش کرد
 عش

دم کرم بت عیسی از عجا ^ب شد	بنده داود هم نشسته او از ما ^ش
چه بلا بود غم عشق بد آنم باز	که دعای همه عالم نفس ما ^ش
ای خوش ان صفت ز کجی رود	قصی داشت که هر غم پروا ^{نا}
بردم تنج اجل رفتم دیدم	جو هر غم آن تیری کار ما ^ش
عشق مستورین از دولت	جانه در خورشیدین این را ^ش
جلوه را دید و از و راه ^{نا}	این من بود که احشام فرما ^{نا}

با تنای تو شاپور جو سو^ا کرد
خبر از بخت بد و طالع ناساز^{نا}

درج لی کو هر دل که در و بند ^{ست}	بشکم که بغیر از که هیچ مد ^ش
یاد آزادی روزی در ز ^{نا}	داشت صد گونه لرزهای ^{نا}
عشقبازی غم هر ساعت ^م	هر که از عشق کی خاطر ^{نا}
یکجهان تلخی از ان لب ^م	که جز از ضعف تم تاب ^{نا}

لورم

صد قسم بر کی و عده چو ^ر	دعوی تو بنوا بر همه سول ^{نا}
برن جیش کس خرد لغوی شاپور	بر دیدم که صلاحیت سول ^{نا}

آهی ز دم که بر سرم در ^{نا}	در شهر که دست که بر س ^{نا}
بار چو عشق است منور کس ^{نا}	دینی و دلی در سر و کار ^{نا}
ای راه روان تبه بلا و ^{نا}	آواره شد انگیزنی ل ^{نا}
چشم نه اینست که یک ^{نا}	بیزلف که بر که خم ^{نا}
وصل است و فراق و غم و ^{نا}	کرینک بدی مد و ک ^{نا}

دیگر بد دوست خجالت زده شاپور
با این همه عیسان با امید کر^{نا}

من و خیال تو پروای این ^م	دماغ صحبت یاران ^م
ز روز کار ز ندانم چه طالع ^م	که یکباره بهر غمت ^م

بگو شام فراق ترا بر آوردم
گر چه صبر بود و عمر جاودانم
حدیث کوه کشته اند و ما
برنگ کشته من یکت از نیت

خدا که شد به حالت اندازین شاپور

که غیر محبت در محرم نیت

تیم بوجده و روز نام شکار شد
بهرج و پوچ مراد و روز کار کدست
کجا بدست یاد مراد دلها
که بخت مرده خوابت و قمار
ز اول اشخو کشته ام چه خوا
چو وقت آمد کارم چه بار شد
من از نظاره ساختن چشمم
به حال بر سر زندان کیسار شد

جو مرغ عاشق کفصله میم شاپور

سر خوان سلامت اگر بهار شد

در بدن ما و جان این جان
عیب ناکت شتم جایی که جان
در حسن که جابجا کرم
من که از می نزار دیرین ندان

مکن

کم کن از اردم کم کن که با این کسی
خانمان ویران کنی چون ناله در زمان
گاه از وصل و کار در عین
عشق اگر وصل است اگر حرفی طای جان

از خون شاپور پوشیده است او کی

چوب صبا که پریشان برده در آن

مدح عشق محرم چه در کار غمت
غیرت کفرم بگردن کمر زار غمت
چون بگردن کن قاری آرام
باز کشم روز خوشتر حرف بار غمت
رنگ گل چنان سلیخ بر خند
پیشتر مسوز دم خاری ارکهار غمت
رشته مهرم بزور زلف سالی
دل بدان زلف یا بسینه کیار غمت

سر برار چپش پور آنچه جواب غفلت

دیده خود پیدا را باشد بخت اگر بداد

کی سز زلف تو در استی
دل دیو اعبت همی داده است
ناله می شوم سخت غمبار
مرغ نی بال پری از همتی است

بر که بی محمل او پرسد از حال
 کوز سمان طپیدن جری افسانه
 سینه نو را بخند کند تا مرغ آید
 که جد همچو من از غنظی افسانه
 دانی از زنده بمانی دوسه روزی
 شایر
 که سرو کار ترا با کسی افسانه است

دل پر خنک ز نذکی خویش بود
 هر شب که رود پی تو سب اول کوه
 که سر بر ضرورت پی تو
 پی دولت دیدار بود دیدن
 بال شبه بی کورم از دیده
 تا چشم مرا از کجوزان چشم بود
 از مکتب کاتبه خانه خراب
 دنیا می فریاد است اگر دیده

شاپور غم او ز دم دور کرد
 هم صحبتی اهل وفایب است

دل بکام خویش ز کوی جان
 غم بروی غم نهاد از ابر بر آید
 بهر سو نیست جای سر اگر خفا کند
 بوی هر این مصلو در دهن آید

المعنی

دشمن از مهرم سیداری جاگ سینه
 که صد اوست که مهرم بر دل افکند
 باغبان جوی بخشش در آب من
 الش اندر باغ زوای که بر گلزار
 دل جز حیرت کام از حیات
 دیده جز حیرت صحرای فریاد
 بسکه زلفش سمان لمانها
 کا خراز دسش نخواهد بعد از زینار
 خواهد از نفع تغافل کشم ریگه
 در من کم فوضی بر دهن عیار

معصیت بر لبه شد بسیار شایو راجا

دیده پوشید از کنار و لب استغفار

دل در هر طره جانانه آید
 وز دیده در دیده که در آید
 ای مرد شعم بر وار ملک عشق
 صدر مرغ دل اینچاسکی آید
 بگر خنده از رحمت تعمیر دماغ
 دیوانه که چون کنج بوی آید
 تهمت مکنارید معشوقی
 نه شمع ربانیده نه سرو آید
 صدر تیر جان در بد هم بد
 کتبت
 تا با دل دیوانه نیک خاست

در دامک دهرنی خوری ایام
ز آنوقت که دل گرفتار است
شاپور خواهد شد زین کجای

ز خیر من ساجی دیوانه است
انچه آنکه بکند من کت
دین آید که سجده بر من کلام

این حرف اشاکه در گوش من
پس چنانکه ز لب من بیام
عزیز پیغمبری جو در صف صبری غلام

شغل خط فتنه که تاریخ عالم
موقوف الشفاط ظهور کلام
دانی ارگنی نمیکند هم فلک
تیرش که پیشی ز دم شام

در کعبه خود مقام بر اینم ظاهر
شاپور صد مضطرب بار مقام

دیده بار و تو بار مننگ
باز زلف تو شاخ سبیل بر
بردم و بر گوشه دستار تو
غنچه دل را که زلف افکنند و کاکل

هر که از جان

هر که از جان سر شد برنج
ساکت نه فبا تو گل بر بند
یکه و ساعتی هم خوبان
نازنین زان شهر با تو گل

با تو در کله اردل سکنت
سوی کل لنگه خیم از جسم بند
بر غلوی خصم صدره ختم و عین
از کس استغای من زخم بند

آمد اکلش و ن شاپور باریت
کز رسانی دغش بخت گل بند

هر کجا که لعل جان کهر بند
صد میبک بر لب سکر بند
دکان مست خنده سکر درون
از شهر ز زندان کسی بجز بند

مهرگان است ناله یار دل
در خون خود مضایقه با میتر بند
سامان برداد بر کانی که
ای که کینند لبی در کله بند

درمان بار پینده دل بر لرد
این دغ کس رسیده سبیل بند
باین ص کاه غم عشق کس
کوهی دشت با محب کله بند

خود زان عشق لوسا نور سچکده

در عمر خود معاصی با در دست داشت

دور از تو سرخ رو بچشم از سرم	ارادت
شهادتین ز خصمی مردم عشق	است
هر گشت نمی نشاند از باریم	است
بالعل و کچمه حیوان چه است	است
ساز افت و خیز عمارت است	است
بشمار نامه رحمت مردم نمیدیم	است
خاطر ز طبیعت اشرفان گرفت	است
مارا کان زردی دلها بال	است

شاور نقد عمر بود ز درد دوستان

پهوده صرف عشقش مکن نال مرد

شکست

سنبلیش که سایه رنگ عاصیون	کگلون
که جواد اولی از جام حیات	شد
رنگ غیرم که خندان با طعم	است
یکشده از زمین مار مار سنگ	است
تا رخ خوبی ان فرخنده خیزد	نمود

بره ف ساور هرگز نمی باید کار کرد

ناو ک ایهم که پیکان در دل که درون

صفای چهره ام از رنگ اکول	بست
بغشته زار شتم کس از کج حشر	است
جنون بواری ای بد فکینه	است
ز اضطراب ببردم بخود که اندم	است
ز درد در دل خلق همان نمائند	است

شکست
از سر ز منوشی در دل در دل
کاه رسوای اخبر بر محزون
اخرا ز پناهی خواهی هم دل خون
ده که شط قهر زان طعم بود
افزون
قد راه و اثنای احسن روز

منبت
بیا که وقت عشق عالم محزون
بگود کشته در و قطره ای خون
که ره غلط کنیم از خضر رسول
که چو دی نفسی در پی سکون
اگر برون فکرم آنچه در درون

نمیکند اثری از دمان چون سارم
 که اینهم از شرط طالع ذبول منبت
 پشای مردی شاپور کی رسم بود
 دلیل راه طلب سخت و انکون
 تا خیال کنش تا چیزی بر حول منبت
 ز پیش ع و بوتان را سگ کلکون
 کی توانست بر خیر این دل بول
 مرگ آوار کی تدبیر بخون منبت
 رشک اگر بود بجز و می نام منبت
 جرم گنیم غیبت بلا جان منبت
 صحبت ما تو ای بد عهد اگر بد
 از که رنجم چون که خجارت منبت
 از تو ای کل عاقبت را سگ کای
 باعث محرومی من منبت
 مردم و جان را فید خود مردم
 دل خود از اسود کی حسرت منبت
 سوزم فرون میشود هر که منبت
 در غ دل اینده احوال پرن منبت
 سخن مردم هر شاپور از پیش رو کار
 حرمت ناکامی ایام مضمون منبت

دل از

دل کرب بخش طالب کلام
 دندان بگرزده در زانریه جا منبت
 خورده با کای عشق غم منبت
 که کام دل خورشید ایم کلام
 مستی که سراید یواکی ما منبت
 عکس رخ ساتی که در پی جا منبت
 نوسیدی محض است که بخانی صده
 دل بشد از غده و نام منبت
 شاپور در فیض مگر بر تو کشاوند
 باز آنچه ادای سخن و طر کلام
 هر چه جز غایتش در دره مقصود منبت
 میگریم من از و کریمه بود منبت
 طرفه خالیت که دو دین منبت
 دل که خاکتری از اش سود منبت
 که رستی من خنده ندارد زاهد
 کابروی کنه از اش می الود
 من فرو فرم و بر طینم بطراح
 ساده دل بین که در زانریه بود
 در عشق غم سود و زانریه منبت
 هر چه از خود بسره غم سود
 عود و حکم از پی ترسب رباع
 جگر سوخته بر آتش دل عود منبت

نیت شاپور غم از غلظت بر ویل

شعله شوق چراغ ره مقصود

مردم از بجز دنیا در سرم کجا
جز قیامت پس زین عده دیدار

اگر با انهمه زانده در بیم
تا تا شاکندت دیده پیدا

فارغ اند که بغش بود کار کجا
که جبار شغل غمت خاطر سگار

دل ز پیکان تو نمی آله و در
کس نماند که زخم دل نکار

با کسان می شنوم صحبت کرمی
عاشق معرکه بر هم زن اغیار

که بر غضب غمزه غماز اینجا
نظر مردی ز کس عمارت

یار اینجا و ایران همه چسبند

دل دیوانه مانیت خبر در کجا

غم را خرابه دل خانه خوسر
ای جعبه را پیش برانه خوسر

خون دلم که بیج لبی ترسباد
جان مرا جو باد به بهما خوسر

۱۱۱

من مرغ کرم حوصله ام در آن
اگر نزارم تمبه زانده خوسر

لی پر تو جمال تو ای رسک افشا
صد بار کلختم ز پر بخانه خوسر

اقبال بل از جبه ز سورد
در راه عشق شیوه پروا خوسر

شاپور حال جوشش تا فضا کشمش

خود ذکر این خدیرت ز او خوسر

اشب دل رسیده بر لعل کلاه
ان طایر غریب کجا ایستاد

مرغ خیال دوست کجا کردم
تنشست و اضطرابم را

ذوق نظاره لو که نشسته را
تا آب شد رحمت او که زود

یار بک داد عشوه ساقی ساد
کلام و ریچو دم ز سر است بمان

از کوه کن کرفه بخون رساید
تا رفته رفته قصه مار اها ساد

شاپور در ذوق و حیرت خاک برد

از شادی جهان بغم جاودا

طوفان کردید که مرا بی تو بود
 در وصل از برفوح طاقی کندم است
 صد مرده زنده کردندم که
 این طفل را که تالی عیسی مریم است
 دل در طپیدن از زور جوش
 تا مضطرب جنبش از زلف رخ
 سبلی ز دیده خراک صلا
 از دل بجز غنای محبت که محکم است
 شاپور بر زیون شای کوی
 دیگر که ملاشی شهیدان چشم است

دشمن قوی و دل نذر شرک است
 دردی که پدید است عکاس تجلیست

تا بنگاه کرم نذارند عیان
 لطف نظر کمال ایسران حاصل است
 ویران دلم قبول عمارت میکند
 کین خانه را بنا سیم دم در تر است
 دام بلا که اولت کشیده
 نمانش با صطلاح تاج کمال است
 کلامی خون دیده طرف
 بهتر هزار بار ز دلمان بر است
 شاپور باز چهره بر او حجت
 سحر و سحر بال و پری بسوزد حیات است

ان کرد

ان سر و خزانده در کلی بر سر است
 که شوق خوش ناله ز جبریل امین
 از ضعف بر اش در غباریم نشسته
 اما ز غباری که تواند در رخ
 جای نفس از بهر خیال تو هی کرد
 ای که ز دل در نفس ما بس رخ
 از تاب سخت ساح کله از دروحت
 زانگونه که دو دوازده فردو
 زلف تو که ز ما پرستت دیده کله
 صد که نپوشانی از دور در رخ
 چشم تو بلاست که با هر که دروحت
 صد فقهه پیشی خاشاک رخ

شاپور که با بوی تو خورک در جویست

از کج فراق تو خواهی ز زمین است

دست همه امید و فرافهم است
 زین خوف و رجایم دل از امید است
 از بوی تو جان خسته جانده
 هم مردن و هم گریستن من است
 با هر در و دیوار کو حال چون
 کاظم را محبت روشن غم نیست
 با کبر و کجوند که شرف نیار
 بلکه خطه که در دیده من یار است

ان کرد

از سحر نکه یا حقه قوی روحی
کشیجه بسرخه اعجاز کلمه است
شاور سخن تازه شد نظر او
تا سحر تر است بر جرح طبع سلامت

بوی که تر شد از جوی لب باغ ^{منبت}
کلی که تازه بود با کجی در باغ ^{منبت}
کجا روم من پروردگار که مار ^{است}
بصد جوی غم غمش در سر ^{منبت}
انوز جرحه رسی ساغوم با ^{منبت}
به ج لب بر ساد آنچه از باغ ^{منبت}
سرم ز داغ خون همچو سمع ^{منبت}
که بزم اهل و فاروش احرا ^{منبت}

بیاد کم سر موسی ز زلف او شاپور

که دستگاه پرشانی دماغ است

از پیم غمزه دل بدعا ایجار ^{فت}
ز نقشه خویش به پناه خدا ^{فت}
دارد مرکز محنت سحران ^{سکاتی}
شام غم که دامن رو در خا ^{سکاتی}
خواهد کشیدن از کف دل ^{طبع بیعی}
دامن دوست که بد ^{دعا}

باید

لی بوی طره تو دل ارد ^{رفه بود}
جان بر تیاری باد صبار ^{فت}
تا کی سموم وادی سحر خرا ^{کسی}
جانی دگر روم که دلم بری ^{فت}

شاپور تیر کی کند حس غبار

چشمی که از نظاره رو بس طلبا ^{فت}

که نوخواهی مرا با و مرا کار ^{منبت}
لذت تر بر اسید طلبکار ^{منبت}
ناز و نشان شهرت ^{منبت}
جنس کور از لی چشم خدا ^{منبت}
بسکه خراش بر روی دیده ام ^{منبت}
از حکرم پاره بر سر و حار ^{منبت}
پنجودی و ضعف لب باغ ^{منبت}
ورنه دل خسته ام عاشق ^{منبت}
هر نفسم که فلک شتر ^{منبت}
چشم بر ایم همان شیر ^{منبت}

بهر ازین مصرفی نیست شاورده

که چه جنای ترا طلب بسیار ^{منبت}

طفل داشت ار ار اگر ^{منبت}
سزاند غم اجاب کس ^{منبت}

پی تو از وصل تو اسود کنیم ^{است} با الم نخودی مست که با هم ^{نست}
 نکست وصل تو در خلوت ^{دارد} اگر امر وز درین بی نفس ^{مست}
 بجز اگر رفت غم رسک ^{ارنی} از برای من محنت زده ^{مست}
 بسم و زگر جنداریم ^{است} در روز اند دل که ^{نست}

قسمت خیشین از غمزه ناک ز تو ^{ست}

سهم کس با فقه ساپور مکراد ^{نست}

زلف مشوش ز دل صفا ^{صحت} با صید سر کانی دراک ^{صحت}
 کویا اجل سپرده کوی ^{صحت} و زنده من محبت این خاک ^{صحت}
 از بخت کاش سحران ^{صحت} جز بهر سو خوش و خفا ^{صحت}
 هرگز بعد عای دل خود بوده ^{صحت} با اهل در دیکه افلاک ^{صحت}

شاپور غافل تو که یارست ^{صحت}

بس روشنی دیده دراک ^{صحت}

اری ^{صحت}

در عاشق کوی لاسم ^{صحت} طاعت صبر و ثواب ^{صحت}
 معذور دارا که ^{صحت} هرگز ندیده ام که ^{صحت}
 دور از فروع شمع ^{صحت} دانسته ام که ^{صحت}
 عشق اخرم بودی ^{صحت} رفیق ما که ^{صحت}

شاپور بسوخی می از خود ^{صحت}

جدین بدل محافظت ^{صحت}

آنم که ز دیوانیم ^{صحت} جز با خود و با بخت ^{صحت}
 زین پیش اگر بود ^{صحت} هرگز بدلم کار ^{صحت}
 هر منزل از و مای ^{صحت} در وادی غم راه ^{صحت}
 صوره بدل از ^{صحت} این قطره خون ^{صحت}
 بودن هفت ^{صحت} بدنامی و ^{صحت}
 که پرده در ^{صحت} طنبور و ^{صحت}

ز اعجاز حسن دلبر ششمانی	در دل سوز زانده جاگرم ۱۱ شت
کو بخت آنکه قاصدی در جبر	این شرده را میباید جاگرم ۱۱ شت
یار نصیب خرم جبر کسی	این شعله که او مرا گرم ۱۱ شت

شاپور مدعی ز برش خار است

پس خویش را ببرزه جگر گرم ۱۱ شت

تا دم داغ غمش سوزن جان کراه	در مزاجم شعله کار باجوان کراه
تا خدنگش دم افکنده طرح	استخوان از دست من در شطرنج
زهرم کم در زانای آن کجای سر	زندگانی کار مردن بر سر
دست غیرت که ده است از ترک	از دل حکیم چه عضوی بود در مان
کافرم گردیده ام سودگی کرد	تا دم با پتقاری عهد پیمان کرد

دیگر از مانع جنون شاپور کله ما چیده است
میرسد از کفن و آتش بدمان کرات

یو پانز

سیرم نمهی کان بی سمال کرا	ز اسود کیم باز لبه در دل ایدر خست
کز بار دل و نمک جودم جودم	خجی که قضا خولست بر او کل
در خشمم از دشمن و دشمنه	کین زهر بکام دم آرام
از شرم شدم آج بر سر بوار	ره بر دل خجلت زده منفعل

ترکی زده ما و کبدل خسته شاپور

کز یک نمک شوب کچن و چکل ایدر خست

جمل داغ جنون خراه عالم بود	خانه سوزت آتش با سیموم افزود
رنگ غیرم سوختن شتاب بود	چهل سختت از طالع در دور
دل گرامم تو شد با جان ما را می	عادت من قهر خون من ایدر
ریده ام جبر از فلک شای سیم	بر من این عهد می دور ایدر
جبر در نظاره رویت نمکس	بج آتش اسپین از دور طای
مردم حجت کشان و صانع بعد	زخم ما سوز دل ما کس علاج

بامعی جو جلوه کنان از سرم
چشم القدر کر یکت از سرم
تن سوخت ز اسی دیم رخص
باد سوم شد جو چاک سرم شد
دور از لب تو جام چشم شد
گر آرزوی می بدل مغرم شد
زالود کی میکشد غاشک سرم
هنر او کی که از دل غم پرورم

نظم حرام باد اگر حدیث دوست

شاپور بر زبان سخن دیگرم شد

مار باغ در هر گل زوی او
دل بسکی بسلسله او موی او

در قسمت پشت و عالم پیش
این یک گل زمین سر کوی او

از دل کشاد صد که شکل
بیکره که کشای بروی او

دعوی حسن بکار استیجاب
سحر و فون غمزه جادوی او

ز اشیا کل فکنده جلد انصر
خضر بهم بودی غم بوی او

ز اهم گرفت این خاطر غشا
خوپی دلیل نازکی خوئی او

شاپور

شاپور نیست و نیست شمس سار

از خجوم نصیب ز بهلوی او

امشب لم ز زنگی اولال
اسفند حال بودند نام حال

نخل دم ز صرصر او برک و بار
خوشش نکو این دم بهو العمد

در پرده حجاب نهال از حیا
عکس خوش که جای در زبال

در بزم دوش عاسی سحاریه
از بس بجوم حسن علوی حال

مار نبود تا ب نظر پاکال
او با وجود نماز نماز مبه حال

شاپور آن ندای چیده گرفتستان

سنگیستم حلاوت کعب العوال

خطیر ندم لب سکر فشان
سرکشته بر زمین بختال دان

هر دم هزار عکس نیر در حلا
ایمنه که پیش دل بگن او

جمعه تجو زره هزار اشیا
بر هر زمین کی سایه برورن

مردود بارگاه تو هر جا که می رود
محرومی دو کون غنای غنای
شاپور هر چه در دستش از دلش
نقد و ناست اینک بپوشان

ما را شراب وصل تو در هر جام
با بسم و خون که بوی تو حرام
خیزند در وصال و بطون
ستان عشق را جز از صبح نام

در از روی وصل چه خونها که
خون زدنی تبر نفسی جام
ساقی بزم غیر شرام چه می
خون است ده جو دور آن
ناموس نام را همه با دیده
عشاق را ملاحظه نکند نام
پیش از خون سماع حیالی که در
یار بکلام من کجای کلام

شاپور در ملک سعادت ز خاستی

بگرز ازین دیار که جای میخاست

بی لب کی دل بوصل کی چون است
غیتم عاشق اگر در دم بدین است

با

بسکه میزد دم نفس از سینه من است
از تو آمه چون یک ساق است
بی بسخ زلم هر خطه سرود
ده که چون شمس نخیم کرم کن
سوز دل نشاند اسم کسین
کرمی دارد که پنداری بطون
العکس کوبم و کرد که در
بر کواجم مگر خار نیل است
مدعی کدشت بخش بکل دل
کرده عشق را شاه شهید است

آمد از کوی تیان پو ژصد در دو دان

ساقی جامی کرم فرما که مهان است

عطر لغت در دل کرم که سوزان
محرلت
بی نیازم ساخت از هر جا که بود
عشرت

میخورم خوبی که در نیامت
تانه نداری که در دم بر می
مان

اشم مردست قوی در دل بود
تا کوی در ره و صبا کست
طلعن بارم دل خراشده که کافق
خار خار حاطم ساعی دیگر

کیست شور بلاش مدلی دیوانه
بکه از جنون چند بنام هم سوز

بهر کجا که درین تان کلی بر جا
 ز خار خارشش سو می بر جا
 در که بودی سر سگی بر پا
 رسیده که ز دنبال کا کلر جا
 بشو و کوی رزم که طریقی
 بهر کجا که نشستم لرزنی بر جا
 نشان غاشقی از خود که سنگی
 که پیش خنجر او پی شری بر جا

جان بر در کشید همی از جگرش پور

که دو دوازده لهری تملی بر جا

کالی تو دم زدم که بر سلاخ
 از راه کرم سینه جدا دل جدا
 جو شمع کس از شمع شب بر آ
 جو بهر شمشاد جگر اسانو
 تا دل نشو شتم دم که می تمام
 افسرده آنکه سینه بر این جگر سو
 نهاده تنغ جو ز کف ما را
 تمشق غنچه بر آسو
 ان شمع که نظاره او سو
 در حیرتم که بر بدش عن قبا
 شاپور در فراق او هرگز می
 کرد و داه خون صدنی او سو

هر لاله

هر لاله که بر زرد از خاک من
 شکفت
 چون غنچه و نشد که از زرد
 هنوز
 شد تازه داغهای کس می
 وصل
 در این غم تو در جگر لاله زار
 نیست
 این گل که تازه باز خاشاک
 نیست

شادی و غم یکیت عشاق پور مش

شکفت اگر ز غم دل بی خاک من

من که ز غم دل خریدار خجای بار
 جان بی تاب با خود زندگی کا
 رخ ستاب از کز این ساسی ط
 در میان خود آبروی خدایا
 خاری من پس که در این غم ز کله دار
 خار اگر چه هست اما نه در کله دار
 حالتی دارم که هیچ زرد کام
 ز قوت
 بار سوسای بروی زرم در راه
 بیجان
 دل ز منم گشت و جان ما را ج شد
 ساقور
 واه عشق است و عاشق را بلا
 بسیار

شک از دیده خنبارم زار ^{فت}
 بچکار آیدم این بر که نیم
 غم از نینب تنه سر کرد ^{زامل}
 کی توان رقم رفقه رقم
 تابا که شود داغ ز حرمی ^{حلس}
 از سر سوخته خویشم دم
 کشته شود نهان تو که دم ^{مسب}
 ناتوان خان مرا کف غم
 نشرد بجا جل زنده ^{مخبر}
 یا خود او نیز زیاده علم مار ^{فت}
 رشک بر خاطر آسوده ^{ام}
 که دل از کماک زلف ضم باز
 ای خوساعات سپور که نکند
 پای همت ز در اهل که م بار ^{فت}
 دو شکم که دیده نور ز صال ^{صال}
 این غیرم سوخت که بره ایا ^ش
 از ساعه زمانه چشمم زهر ^م
 غافل ز زور کار شدن سال ^ک
 مجنون صلیف سلی شو ^ش
 کی با عشق و لبر صبح کال ^ک
 تشنه قدر که بهیم ^{سب}
 چشمش ز کار و در ^ش
 چشمش ز کار و در ^ش

چشم

بچس می نبود روح چون ^{خفت}
 اینه در بر بر خه دهر فال ^ش
 که در غیر حرمشیدان ^{منسب}
 عاشق نبود خسته کمال ^{سائل}
 صاف طرب ساعه خیمید ^{مغال}
 آن لذتی که دردی عم ^{مغال}
 شاپور پیش نفس خویش نیند ^{است}
 دقتی که غم نه است ^{مغال}
 جان میدم ز بجز وجود ^{مغال}
 کش مرا بتع جاح ^{مغال}
 باز از حسن اش سوزنده ^{مغال}
 جحشنت که محسن رواج ^{مغال}
 در بزم دل ساعه ^{مغال}
 ز لب لب صبرم انقدر ^{مغال}
 اش که جام رشک می کرد ^{مغال}
 می آیدم کشید ز بولی ^{مغال}
 که خواندم عبوه و که ز ^{مغال}
 مست و انتقاس اند ^{مغال}
 شاپور صبر ز دل سکین ^{مغال}
 نشیده که برده و ^{مغال}
 حراج ^{مغال}

چشم

از بسکه در دل بر و غم گره شدت
 در حلق کرب در شرفه خونم گشته
 از بیم هر نگاه تو کامم عزت حال
 صد جالس سینه زدوم گشته
 چشمم در روی تو کعبه جا نشسته
 چون غنچه بسکه بر شرفه خونم گشته
 بر گریه راه اگر کشایم سوام
 زمینان که غصه با بدروم گشته

شاپور صدال ابله از زیک بادیه
 برای شوق راه نمونم گشته

اچنه حسنت دلبری گرا
 اچنه غوغای شهر کی گرا
 گذری در دلی که خون
 اچنه میل ستم کی گرا
 ماه راز آسمان که مغرور
 رخ جو شمع خاوری گرا
 غیرت آفتاب خورشید
 این سر زده پروری گرا
 ای شریف تو خواستی
 بزده اس سایه کسری گرا
 یک میان کس نه بدنی
 آه از آن زلف کوی گرا

دلنوازی

بر ناموس شاعری شاپور
 این خواهات سر بری گرا

ساقی دلم ز کربیه ستاره رسد
 کمر می عتاب که پناه رسد
 پروان فکند زانج دلم بوی که باز
 پروانه نام بیام و در خانه رسد
 شاید که پیشانی نه پند در شای
 از شمع بسکه دیدن پروانه رسد
 در سب زرم عیس که هم جود داد
 چندین خم تپه شد و پناه رسد
 در روی نغمه و آب که رسد
 چشم ز خواب و کوشن با فسانه رسد

شاپور عشق از آنکه بماند همان کند

شیر از فسانه دل دیوانه رسد

مجموع رسم کو خواهد نرم گشته
 مرهم حاجت که رازالم گشته
 در بازگشت از سر کویت بهر قدم
 صدره ز خویشش لایب گشته
 خرد آفتاب که وعده بصحای گشته
 برین که انتظار تو تنم گشته

روزم

دلنوازی

برای کینه که مجنون و عاقبت
ایزد جرم اهل جنون کفایت
شاپور زود جان صمدی
راه دوت
از وادی حیات که تو کند

صحبت
جان رفت با دلم غم او کرم
کز خواهی اشک بزینر
تا روشنی که ملامت
در آسمان کاف مردم
کردت که بال قالی کند
بر و از را که شام اجل دور
در آسمان فکندی و فاضل مردم
با این است روح ندارد مردم

شاپور است پرور محنت ال

با عشرم حکار و بعثتم نسبت

دل بندان ذوق جان سر
قدر وصل تو نیست خدایکند
کفر خان مرغ قفست و لم
بندش از با کجا پید کرد یکند
و کله در سلسله اهل خرد
در تنای تو سر حلقه ز بجزرند

الوانی

سر کزانی بن امروزر که بر کوبان
سخنی گفت که در وضع تو شیرند
خانده عیان سوختی از شاه
نفس که م تو شاپور چه کرد

چشم خیز تو تاراه مبارده
ارز و را بد کم سلسله پزاره
دود آه شرر انگیر یک سوزم
اش عیش تو در عالم با راه
حریت او ای شهیدان غمناک
که تابوت من آن نخل خارده
لی سب از نظر ما رح افقادی
ای بد آموز تر از راه دل خارده

منع شاپور ز پیه قلمی شب کند

پر سکا دید با و عاشق بود از ده است

زین ابرو روزی چمن سا
چمن رایوسف کل پر هفت
ایر زلف او با داکه
شمیم پیرهن پی پیرهن سا
قصابون رنگ کفان هم
دل را از کل پست ان خون سا

قمار چشم خنر و طاق کوی
 بر طاق سپهر او کوی خست
 بهر مویش دلم را است
 مگر سبکه جادو هر شکل است
 هم از نیرنگ عشق است
 قفس را دام مرغان چون است
 بر عطار و کدو کدو این
 که چنین زلف را ناز و حس است

نگاهی کرد جان در خست

بیک نظاره کار خویش است

بدلم در در خانه ساخته است
 مرغ غم اشیا ساخته است
 دل بدبو انگی کشد ما را
 عاشقی را بهانه ساخته است
 در حجام ز پی زبانی غم
 صد سخن در سایه ساخته است
 صدره از پاشا داده ام
 باز شو قم رو او ساخته است

تن غم رو و تراش پور

غم و در زمانه ساخته است

دوانه ایم

دیوانه ایم و مرتبه ما چون است
 ما را همین ترانه بخت کون است
 کم گشکان ما دید را هزار
 بشنای بجز آتش را کون است
 سرگرم اخلاط ربی غم
 مردم ز زرنگ سوخته ام کون
 ای دل جبه طاقت را از هر
 ای رنگ خاره این همه صبر و کون

شاپور لاف صبر و خرد چند میرنی

کار تر از ز کس او کس کون است

پنهان نکندت را بد کنی
 در خنقش ترکان تو جبار انجی
 گرمی مگر آتش رقیبان در
 آتش نفسی سوخته و دل کوی
 است از در کاشایه میگذرد
 ای ناله برون که کان آری
 چاکت سرهای آل را
 روزی که ترا در دل میگذرد

پرسی ز من ای دوست پور کوی

خونابه کش بجز تو خویش مگری

تا تاب بر چشمم ای گل حاجت
 کل زغم بر یک شد دو دارا
 شد پانص چشم مستی رخ ز کبر
 یانه در کله در جنب جای کله
 بچشم شمع از اشک بوجم در
 قطره اشک بهر جا که میخاله
 ز کسان با دل حرمتی
 رفتم و زین رخسارم در کار

بسکه از غم ریختم پود خون از چشم

زیر هر سنگی درین موندل ناله

زان چشم سخن بوسه دل گفت
 هر حرف که بوشیده دل گفت
 ای اهل ملامت لب از آواز ندیده
 اعجاز به بیند که لب گفت
 از کشته زلف بر کوه که کردم
 صد غدر سپند بهرم
 امروز نسیمی سر کوی من بود
 آن مرده که با کف بر خن

شاپور به میان کنی کرد در دست
 روزی که ترا سنگ دل و عهد کن

موت

حرمت قین ریده حیرالی منبت
 لوح کتب غم خط پیشانی منبت
 عقلم که اوست در زبان الی منبت
 روش سوادش از خط پیشانی
 هم ز اول فغان سر اندر زان غم
 کر زنده مانده ام ز کرا بخانی
 چشم از رخسارم درم که عمره
 تاب منظر غایت حیرالی منبت

اشک می دردمی زلف و گلکش

تا تیر اضطراب در پیشانی منست

بجز از غم که بر روز اول آباد رفت
 بچه دل بستم ز ایام که بر یاد رفت
 بنصیحت ز منراجم برود عشق
 که با فسون ز کسی عیب خداد
 ای خوشاستی دیو اکی دل
 ذوق آن پخیری هرگز نم یابد
 تا ابد مایه رشک دل پر بود
 نفس شیرین که بر کز اول فاد
 که با از لب منشکی از سر رفت
 تب تاب لم از د جود بغداد
 حامل از کردش نام جبرگ ساور
 بر من از بجز که گویم که چه پیدا رفت

موت

کی شوم هرگز نم انوشی که دانه
 دل ز بندم بر پالی که صفا پناه
 عاشق کلن شیم دور ازین کانه
 مجلس از شمع غیر درم که آناه
 نفسی بود خیال اصل همان
 لذت بقاره می بخشد ولی نظاره

سید به شاپور جان از بهر کسان خوشتر است
 دلبر سخواره دارد که چه خوب بخاره

چیران بره عشق در دوا دی
 بیاره که خنجره آدی کن
 یس لبت یارم دورستون
 زار و زباز زوبت زنا دی
 در راه عشق توشه صبرم تمام
 زادار کی تبرغم لی زادی
 در زیر بار خط جو کوب بریزم
 بال کشوده ام خط ازادی

شاپور با فراق بان خوشتر است
 سحر مگر گشت زانسان است

انکه کارش صفا در دست است
 همه جا بدرم شمشیر است

بدرم

جوخ که در آن کن زین بر کس است
 بر دوش با کران مرده است
 منع در ویش مغزهای که محکم است
 پادشاه مشط خصلت در دست است
 زالش شوی سوز و جگر آله
 حال پروانه ز جوی حال است
 سرخس جام غوری و کشته دور
 کی است را خنجر محبت در دست است

اینکه شاپور دلت آینه غیب است

این صفا از اثر صحبت است

دلکشه صید تو مچس ای لیل
 هر زمانی بسر است کی یل
 بنفسی تو در سینه کمره
 بر نیارم که کلان لغض دیگر
 دو سه یاریم موافق تو ای دوست
 منم و فکر خیال تو و دیگر
 کی بدانان تو دستم رسد
 که بچرخ چپ خودم دست دیگر
 آرزوهای جهانرا همه کردیم
 غیر یار و حسن در سر دیگر
 دانه انگش کس حدی بود
 که هم نمک لب من جوی دیگر

از تو شاپور تنای سخاوی ارد

دگر از هیچکس ششمس نیت

چو دیدت دلا و قیامت
سری برار که دور می بیاید

بخش که لبت شهادت آرا
توان زوادی عمره از اسالده

بجواب سخن دی از خویش
مگر بخاطر من زین کلامه

اومیم حال بگردانان
بهر مقام که ان عنبرین کلامه

ز صوت مطرب ارتوبه ادبی
شکست که نشاید ز ذوق کند

ز شوق لب میخوانم شاد

که از ضعیفی توانم از پادشاه

مار که بر تن تو سر عیب است
خبر کردی تسلیم نهادن علاج است

شغلستم خویش مع ما بود
مستند و سرکنده از نیک است

اوده کرد در بوسه ایام
در ندمب عاش طلب کام

بار خیز

تاب سخن نردنار در دلم عجب
خاموشی که دیوانه کرم است

شاپور بجای تزل ساعزل
توست سر نزاری و چانه زجا

دور از تو دم مقصود و عاقبت
اورا بقرار می تو دیدم حساست

احوال غریب منم ز که
کان در بدر کم شده ایام است

از طرز ادای غایب تو در
رهنسیت که تا خضر بران است

گویند که جبرست علاج دل
طوریست که ما تجرد کردیم است

ای دیده بنظر او در این
بگذار که ناکامی حیرت است

جانان زر قیاس شده و لک و شش پور

عمریت که تا زنده بجان در است

با نفسم باید صد قافله است
در هر فرقه ام حال صد بار است

کام از لب معشوق نغمه کرم
چیزی که حلاکت که حق است

بهار نجوم غم دل بریدار
کرناید من روز مریش پاست
خامند اگر مروز بخوابد
برش ز خاک هم سر بر روی است
یکدم مکن ز دیدن پیدار
کین بده تر شد صد ساک است
عمریت که شد ز نایبام
وین جان بر همه همان چیم است

سوزش و آه سحر و خواب تیشان

اینها همه شاپور اثر رو ریاست

خشم با درد و بسودم
مرادم این مقصودم است
بظاهراه و در باطن دل
سیمنت الش و در دم
ز نارش دل بدین خود
اگر سودا کنم سودم همین است

جانانم چشمکین ز من نالون شد
باران چه شد که بیا من سر کاشته
تسلیم شود لاکه که این نیست
خواه خضر ز زندگی جاودان کند

عاشق ز بیم غمزه ان ایست
رو بر قفا جو سایه از ان است
تا روز خسر شد از سوگنی
بر خاطر کی ان شب تا مان کند
اشق شده در دهنم سجان مگر
حرفی زار ز روی دلم بزبان

شاپور عرض حال به حاجت بود که یا

داند نفس مرا آنچه ترا در کان لگد

سویم که مروز زنده اعمده کوی
صد شیش کانم رعنا ب نظری است
از رنگ بسخنی لال لعل
رنگی که رخ زرد زار شکلی
در سینه مگر بایه افسردگی
کار مروز در کماله سر لی آری

سر کرمیش امر و در بجز زیری پور

تایر شراریت که اه سحری است

تا که زلف گلستان کند ز یاد
تب زه بر اندامم چه سود
از معرکه عشق بر میت صدمه
با آنکه شوی کشته شاید بر

زین غمزه زمان تر با جلال
ان که همه خویز ترا خست
در فرزند عشق تباں شخم
صد بار فروختم و گدا

نیاور شد از بیم نگاهش کز آن

دل جای دگر دیده بجای دگر انداخت

عشق شکر کشد جاک جگر سوز
هر چه بخت زنده چسب شکر

بخت بدین کس با سحر جگر
با سوزن عیبی از توان

زنی ای شوخ چنین بر دل رسم
بخند از زخم جو شده دگر

بی قبول نفس و سوز دل رسیده
جاک از تیر دعای سحر خوان

بخند بر سینه زن مانگی دست زن

جامه شاپور جو شد پاره بر شون

بسکه حیرت در تماشای بر سینه
در جرم دیده پندای بعد

یکجهان امید داری بر کوه
در دل نم که حیرت بهر دست

ندم

شاه پستی حرفیم در خرابانی
هر که بود از رنگ من از رده عصمت

بینه را از زخم او تسع جامل
بس دست این نفس کج بر حمت

سکه افشاندیم بکام هر عالم
کرد غم نتواندم بردن

کرد پیش کس فزود در لغوم
کس بوس فایه بچشم منت

بیرا و با آنکه جا کرد در پهلوی
میخند در جان من از بسکه کشت

در خون ساگر دشا پورم از انبای

با خموشی منشت کس دید و با عرش

بشوی تو سوری بصد در
تو ما سوار شدی فتنه بر زمین

سرم غبار زده ناز می روی
که کردوش از ناز بر زمین

ز الفت دل پکان یاد در
که صحبت من و او هر که سخن

بعضی شانه زدند یا جبهه طوطی
که به بجای کرده پس کجای سخن

شدم ز دست طیبای فم من
که سوز داغ دل از باد سخن

پیر سرچش افتاد با ستاره تا
که نقش با جوانان ناز نیست
جدا از کوی تو نهادم غمی با
که کردم ختم از سینه بر پیش
بشست

ز عیب لاعنی افتاده بار آدی

کسی برای تو شاپور در گنجشست

بره عشق اگر رفت سرم با
در دم نیست که در حلقه فراقی نیست

بوفای تو که بی شبهه چون حکم
بر کوی وفای تو کف خاک نیست

خطه بر دم از برود خاک
از تو در دست دلم من خاک

یا علی

هو او شست چو طاووس گلستان
جهان از دست که امروز در جهان نیست

در انظار حریفان کشاده است
عروس باغ که چون چشم دلستان نیست

بگو

بهر کوزت نگر ز بند بلبلان
ز بوی گل در دیوار گلستان

ببند باز کف سی اگر گرم
مکن ملامت کجی که لی زبان نیست

نور که کعبه مستایبش غوغا
ز اهل حاج ندانم که در میان نیست

بمخاه برای دل که بطریق
کسی یافت ز پدا و عم نیست

خامر باده ندانم سحر که شاپور

که او ز روز رازل تا با من نیست

طوبت منش از روی ل تراو
معراج تنای سرم خاک تراو

آه دلم از محبت با کرا
این عطسه که ز صبح کواه تراو

بخت برد از سینه فرو خیم
تا در دلم اندیشه کلک تراو

بیلاب فاسوز دلم را
میسوزم از آن شعله که دور تراو

سکین دلی آوار کیم رانده
گر پنجه می ناله من در بدر تراو

خواهد زدن آتش عم جبر
این داغ سمانا که نصیب تراو

عید چون خانه ماتم زده بر ما
 کثرت حرفه از غم بدر جانما
 طالبان حرم کعبه ز خود کنیز
 این که گویند ز خانه جانما
 یکس جام می عشرت در کوچه
 بحسرت بس ساعه چایه ما
 خیمه فلک منزل صحرائش
 هر کجا پیدر و دیوار بود جانما

نبتی بهم سوختگان شاپور

اشا که بود سوختن کجا پاست

ناز که خیره کشی طعنه کرده
 دست در دهن اقا بر وزن
 در طلبکاری خوشید ز من
 حله شب سبب بر در کرد
 مهر بنیان تو ان شمس روح
 که جسان بر تو این زبیر زن
 چون بوبری صحرای کوه است
 بیناید که در باد هگلون
 میدم از که زلف و دیو بود
 دود اهرم که کرده بر دل خون
 خصه شاپور بدان شوق کلان
 تیکه بر خواجه اطلس و اکبرن

محمد چهره ام اغم طه که درین
 کمالی است که بر دیده چرخین
 هر دو مرگان که بهم خورد در حرم
 رسیخی که مکر در بند محزون است
 طفل شکم همه تن صفت زار
 بسکه مرگان ترم قطره بهما
 جز بغزش اریلی نرد جرح
 عشق خشت که از قالب محزون
 پی غلط چند در سوختن جرم پور
 عاقبت بنگد این نعل که درون
 عالمی از سخت زلفی زینا
 از کجا این سخن در دست شاه
 کرد دلها می خراش ماند بر
 زلف
 دل جو آمد در بر نم شست
 رو که حضور فقه از جام کلاه
 یس و محزون مصور کشید
 لشن نام به پهلوی العس یا
 دست و پام را بخون دیده می
 زنگ دست او که در چنگ
 صد فوات از که تیری بگرد
 دایه
 شمشیر کجا م مارچه پناه
 زهر حیرت باند نام شاه
 است

شاپور دل عشوه خوانمید

از خود گذشته را بگردان

ساقی ساران می چون ^{صبح} / در کین حوصله و لبر و شرم ^{صبح}

سزای بجز ارض می خضاب کن / زان شش کافیه ^{صبح}

سای بگردش ^{صبح} / روز شب عمر و عهد ^{صبح}

تا آفتاب ز سانه طلوع کرد / از نفس عاشقان بگذر ^{صبح}

صبحی که پی نشاط جو می گذرد ^{صبح} / ز ایام عمر ما بنود در حساب ^{صبح}

بهر شکست تو بس این عهد ^{صبح} / بوی می و کشیم گل ما ^{صبح}

مردن این عهد بود ^{صبح} / فصل ما رو و وصل نگار ^{صبح}

شاپور شب که گشت بنه جزوی بگر

کز اشباب شعر است ^{صبح}

تا خاطر لطفی رسید ^{صبح} / کارم به رفته دست ^{صبح}

از دست / فیضی که تازه روی باغ و بهما

از خاطر م برات ^{صبح}

لعلش / یکبار آفتاب نزد سزای

تا مطلعی ^{صبح}

رکن / ای رسک آفتاب کی برده

کر خجسته ^{صبح}

حسبت / ساقی سار با ده که شاهد چرا

خندان ^{صبح}

حسبت / ای شیخ در تر از وی ^{صبح}

بخر نما ^{صبح}

تسکین / تا چند اشجاره ^{صبح}

یکبار ^{صبح}

شاپور با سبان ^{صبح}

در نامی ^{صبح}

بر خرای ^{صبح}

رواق ^{صبح}

کام ^{صبح}

تا روز ^{صبح}

از ارتکاب باده زلبس تقویم فرود

دایم نماز شام کنم از وضوی صبح

زلب فرمود بوسم در زبان ^{لح} که سفالوی من استخوان

بدانند شیم در وعی ^{لب} که حرف است نبود پنهان

جهت است این می بجان ^{کرده} ز کام تا بعر استخوان ^{مخ}

نیاید ذوی شیرینی ^{مخ} کزان شکر لبم شد کام جان

ز بیماری بجان ^{مخ} بلی ممان را باشد زبان ^{مخ}

ترا حرفی جو لعل وصل ^ن مرا کامی عجمش عاشق

اگر روزی کنی دار آرد به پاور

شود بر خضر عمر جاودان ^{مخ}

شوم شقه که مغز عمیر ^{مکرده} که بر سودای ان ^{مکرده} دالود

اگر خط زود آوردی ^{مکرده} لطف پیش آن کل که ^{مکرده} نرسد

سرد و خارج سنگ جبار ^{مکرده} می که انجام رخ بریان ^{مکرده} بر تو اعدی

بخمس کانه زهرم ساری ^{مکرده} نه پنهان می از تو هم ^{مکرده} کسی شود

ز شمع از زو که جره ^{مکرده} در دم استنار همان ^{مکرده} پروانه بچشم مکرده

ز نور عشق او شاپور ^{مکرده} در دل شامی ارم

که کربا قوت کیرم ^{مکرده} در دهن تابود

در میان منجوشه ^{مکرده} شبی با جان مناج ^{مکرده} نازکی دار در باطن ^{مکرده} آن

بنا کرد عشق ز تو ^{مکرده} جفا در جان حکم ^{مکرده} که کربلسن ^{مکرده} بر دیوان

تیم از عاقبت ^{مکرده} من را به ^{مکرده} باستغای ^{مکرده} در خود که با ^{مکرده} آن

عجب دیوانه ^{مکرده} سو او ^{مکرده} است ^{مکرده} کپس مان ^{مکرده} پریشان ^{مکرده} و مان

دیوان در ^{مکرده} لب ^{مکرده} با ^{مکرده} کبیر ^{مکرده} ب ^{مکرده} بر ^{مکرده} کل ^{مکرده} نه ^{مکرده} مان

سر کشته ^{مکرده} م ^{مکرده} تا ^{مکرده} لب ^{مکرده} اگر ^{مکرده} با ^{مکرده} فغان ^{مکرده} ز ^{مکرده} می ^{مکرده} کرد ^{مکرده} آن ^{مکرده} که

بر و شاپور ^{مکرده} هر ^{مکرده} حالت ^{مکرده} نقل ^{مکرده} با ^{مکرده} ده ^{مکرده} که ^{مکرده} می ^{مکرده} خوار ^{مکرده} است ^{مکرده} مه ^{مکرده} مان ^{مکرده} تا ^{مکرده} ب ^{مکرده} مان

دماغ سودای تو امان که بدل شود	دماغ سودای تو امان که بدل شود
یوسفی ساکن سپت نخلی خندان	یوسفی ساکن سپت نخلی خندان
نازکی برده بکار اول لب لعل	دوش از نازکی پسته سر شکی ساکنانند
حرف خیزی خیل بره اش حدان	که با دیش سخن جرمی ساکنانند

ایده انطیایه شاپور که ارسه جهان
 در این افشاند بکعبه الوطی جانند

تینغ که خاطر م زغم ازادی کند	آئی که میخورد زردم یاد میکند
کوه که بود پوشش مگر کرد و هنوز	در بر با بس نام فریاد می کند
طنلی دل بگفت ایتم فشر را	شاکردی نگاه تو اساد می کند
میاد اگر آید شود دار کمال کند	مرغان دام را همه ازادی کند
معلوم میشود که بنیامش هوا	زین تکیه ها که زلف بر ما می کند

شاور را بگردند نام که ارسش
 هر جا که میرسد کوه نیاید گم کند

ز زنگ بر شود چمن گرزده	کمان بند
ز غیر غم زده دل بد جگر بر	ز غیر غم زده دل بد جگر بر
دلم از تار موی بر دوش	تیرسان
که مکتولی کسی بر بال من بند	کمان
کمان دارم در عهدی با تو جان	کمان
مضاجات که خود را بگردانند	مضاجات که خود را بگردانند

ایسر آن تجم شاپور که ز بند کس خود
 کشید دشمنان را پاکه دست و تنانند

پیدائی که بگنجش وطنی خست اند	خانها سوخته تا انجمنی خست اند
حرف به عهدی کلوار در کسب	عند لیسان ز زبانی خست اند
کسرتی اجل اجر بشهیدان	کر رگه ز جورش کسرتی خست اند
از دلم حرت بود اکتان	زیر که کلر قضم را حسی خست اند
حرم انانکه سیرام دگشت	بگر قاری چه ذوقی خست اند

و با بطل

آه سینه خرسچون میسود
 پرهوده این شهاب کردون
 انشای نیت که از خاک گویند
 نیرین میخراهد و کلکون میسود
 داد و ستد سازه بسبب این
 اینجا که روز بد به چرخ میسود
 و ابر شو بخین ملک سجده ای
 آه شبی که جانک دوان نموده
 کوشتر اشته و دویشت
 این شکی ز بد چو خون میسود
 زلف قص که بتغ نهاد قتلست
 بام بسوی تربت مجنون میسود
 که سپری کشن و بستن دل
 پیچاره از رضای تو پیرون میسود
 ناپور لب بند با فسون کیست
 سودای زلفت با فسون نموده
 رفت اندر دور کار بر من بان بود
 نویدم محبت و غم منقبان بود
 هم طعم تنبیرت از آن که آرد
 آن شب که کیتاره بهفت آسمان بود
 خط مینا حسی جاشد که بچک
 فصل نقبه داخل عهد خزان بود

کبریا

که یکرم غبار از شش عدجیدار
 لایه مای و می اس استخوان
 اختر نو بخت تیریده پس چرا
 یکروز بر مراد دل ناتوان بود
 از بس ماضی کو تو بیکانه زور
 هرگز زور و دروغ ریگشان نبود
 خورشید من که اختر ماهران بود
 یکدم چرا بگام دل ناتوان بود
 شاپور دوشش کنش کلندم نیرم سد
 جز خرف عاشقی سخن در میان نبود
 ز شمع شمع شوری میسود
 که بر باهای هم روانه بر روانه
 دم کنجیده در دست خاکی که عمر
 گذار خضر اگر روزی بر لب روانه
 جوش مهران شو عارضی از روی
 که از خجل عرق رشع حساب
 سرم چه کرم شد ز برم خودم
 که رقص از جوش من در این گاشان
 کار از دیر معان شاپور با کوه کرم روزی
 ز پند و قی مکن در ساعه و پیمان می افند

ز منیت که دوران منم زور
 شکسته تر ای که بخت شور
 پس از هلاک دل رسیده ام
 چراغ مرده بگور کسی چه نور
 زنگ می جهان چون حال طبع
 دین راه شام بخیم بود
 جدا وصل تو چون رسیده
 بهشت تقد که دستم به جود

جویار بر سر حنک زین حویلی

که بخت با فلک استی زور

مرگ از راه من غمزه غما سپرد
 نیازم زانکاش از زبان پار
 حدیث روگردم سحر بدم
 که با ششیرم چشم کار از
 سرخ کوشش از مردم بگرد
 بگو ترین که راه آشیان پار
 ز کله سکوید و کستان آن کله
 ز رفان چمن کفایت رواری
 جنات سواد این که مگر خون
 طری عاشقی زین زنده ساه پار
 نزاروان بری شور چون می بگر
 حدیثی را که صدره کفایت پار

بکلمه

جگر کشستم رشک این رو سنا
 که بال نصف جان رو بختخانه
 بود بر تو حنم با عالم را که در
 اگر کشتم باشد کار صدر وانه مسازد
 یتر کن تا که از عیب کنان
 که صدره جمع میگرد که یک پانه
 بچک غمزه بی پاک و بی انتم
 حقیقت میتم دیوانه را دیوانه مسازد

نشد ز من جهان شاپور هر که نشین

کجا دیوانه چون من مین ویرنه مسازد

در دشت شرفیادم نه از حد
 سنگ ز من تقد که دم که خنک شد
 حن از تکیه میگیرد محبت
 تاج آن کس که میفصد ز کجا
 دیده بزر بخر خود سایم که خواهد
 حلقه کوشش هر حلقه من بگرد
 کشته ان قامت که حرمت بخلوه
 ارزوی مرده میگوید قایم
 حرف چون شوره شهرت نام
 تازه پنداری که سخن بی آید
 رد غم شدم شاپور را عارم
 من کس خورش که دم از اجل بگذرد

بکلمه

مخت غاشق کینه نفسند
 که کهر هم بر لب کاه کاه نفسند
 بنام عشق زبون محکم کاش
 بسوزد عالمی که از خالی نفس ماند
 بشوقی نای تو قصی که چون نماند
 که کجا نک صحرای آن آنک جرسند
 بکشستان کرده از نو نوزاد
 که کر پرواز خیرم بادورد
 همان هر درده حجت زخم تاره
 که یاد و ستان با دست کس
 باسقبال سخن شیر رقم جانبار
 که گویت استنجا کس کس کس

دل من ساپور دیران شری زده جان
 بی دیران شود ملک کی فریاد

خوش ریشی داشت آن درون
 که نه بدد عشق جگر باشی مدان
 عاشق خوش لذتی دارد که در دست
 این رنگ کس با ما سوختن
 بعد ازین بر چیت بخیر می درم
 با یم هر روز صد خوب کرمانه
 تا پندار که روی تازه دارم
 سخن رو باد که روی هم کمان
 چاک

تا زکی از کیه چون نام که نوید
 این که خشک از آب جوان تازه
 که جهان هم پاره یاد عورت
 پوششی بر تن غیر از روح جوان
 عهد و تقویر سخت از ننگ پوی
 زهر خشک که با پیمان سمان تازه
 دل نوای نامه را از نوبه ننگ
 در روی روضه شاه خراسان تازه

در علاج سخنان ساپور عا بطیب

پیشتر شد در دما هر چند در زمان تازه

از دل غمت ساد و گلگون
 یاد قدرت ز خاطر محزون
 تا غمزه تو سحر در جهان
 یک آه عاشقانه بگردون
 از خار خار در تنک نمیم
 که مجلس تو بادل پر خون
 باز روی نامه است سدا صبر
 رحمی که نایب جانب مجنون

ساپور هرزه رنج مشور علاج عشق

کین قلب از مزاج تو پیر و نیرود

تشان میخ خیر بصبا و کوشند
تا از خاتوبه بدست بکشند
ما و نگاه دور که زندان بکشند
بر سر غیر تندگی را که بکشند
یک کنگی از دکن از وضع کار
کین کارخانه است که کار دارد
گشته خدمت پوش در آن
لخت بگز بسکه در کان بکشند
زاه زکاسه خرم میخند
رفت آنکه می بود بکلی کند

شاپور ز دینک سلاطین بوی عشق

بران مکرش اش بسک کند

اشکم از دز که بر کوه چرخ دارد
سنگ بردارد از او نبرد
انکه کامی دوسه ز دناوی
آسمان تاجه بلبلت محزون
بر پس پرده جلعت ملک
بخت فروز بر طالع و آرد
کلبن از چشم بخت من اگر
غنج در شاخ کشد بلبل بر آرد
تو هر که که شاپور زوایع
قلم از راه که صفح ز کردون آرد

بار

خراب از تسمه خانم غاری درید
سرم کرم است میخوایم بهاری در بیان
ندیدم حمزه مقصود خود را
چو خواهم کرد اگر روز غماری در بیان
ز پتالی برین از مروه صحرایم
خدا فزود عده بر خیزد در ای در بیان
چو چوب برین ششاهه شویم کرد
برودوشی بدست در سگاری در بیان
نمدر کار سپدر آن کجا کرد اگر
حساب از غشوه بر کمری در بیان

بصم کونخوان شاپور کر شکستش

بغداد دل میخوایم که یاری در بیان

شکوه سر کرده ام از دست
دل تهنی شده مشغول جوایم
اینکه داغم ز فراق رخ الدار
سخن از وصل کو پند و خدایم
اشایان خضر اریل کی بی بیار
تکیه بر دوستی چشم بر آیم
استبفا نه از آن محزون
سمن دوستیم دشمن جوایم
مت در سوخته شاپور امید
ادم سر زده تکلیف جوایم

لفظی خوشتر از تاج بر دل نه
 ترسم از شمه دیدار بقر نه
 سینه بختیخیز از آن که شهادت با
 ناقص است از بعد گذشته بماند
 پسر چشم و دلم سرود از سه
 منین خانه پاری کی غافل نه
 با جرس منقسم یک ز کونایت
 هر کرم ناله و امانده محفل نه
 از دست و دست همت من
 شادی آنجا که تو باشی در آن
 دشمن هر دو هم با دیده بخت
 تا بگویم سخن مردم عاقل نه
 من و آن جنده که سویت غم کام
 کام دیگر ترغم کز زغال نه

ناخدا اف کشتی که سپورت

تا در این بخش غم با عمل نه

عاشق شده کی جبر و تحمل
 در نه نماز که بچاشق
 دل جو بند و بکه سوختن آید
 کرجه پروانه بود در شب
 تا بهار آمد بر شاخ صنوبر نشاند
 باد بیدار شده کویا خمر دارد

کری

نخساید سر زلفش ملاقات نسیم
 طره غم بخش طره سنبل دارد
 جبر او ب زبانی بعبق سست
 زرد روی که بدرد تو حمل دارد
 جای در سایه اقبال سماپی ام
 که سعادت همه در سایه کلان دارد
 بگذرند و بر از غنچه برین ره پور
 که کران میرود آنس که توکل دارد

بر کد زم زغیر که از براه بگذرد
 کوه بلند از سر پستی راه بگذرد
 هست ستاره بت نورس که ک
 تر پیش کند فلک زود براه بگذرد
 ماور قیبت بهم دوستی کجا
 کوه بکوه بکوه در راه براه بگذرد
 وقت صفای باطنم هر که نظر کند
 نیست عجب که از شرم نور نگاه بگذرد
 اش حد بشن اگر در دل شکند
 در ره شوق صد قدم کوه زنگ

ساخته شاه پور اگر جابه خویش تن زه

مشکل اگر سلامت از این نگاه بگذرد

آزبانم دل را کهن کشاید	کره که غنچه باشد از دم طهارت کشاید
بخان بکانه از سوخ که کرم بود	بوسه سینه اغوش از بزمی ما
بذوق که چشم را که خواهد	اگر حیرت ثواب بر حیرت دیدار
کلمه ششم در دماغ عالم	که در بازت بر دویم کلزار
بخان شد بسته با حاره در دم	ز دست خویش فالی بهر تار کشاید
گر شایو شرح بقصد خون رعنا	
نه بند در میان یکبار تا صد بار کشاید	
ای گل از دیده بر تو دم کشند	نفسی شش من تا دهران کشند
اندی در دل و بر خوسیم	تو جان بنش در نه محالت جهان کشند
هر که کعبه رود در کرد و رحله	یرو و کعبه در یک در آن کشند
باغم من دل دریا سگ است	کشی اینجا بکل ارباب کران کشند
قفل غم زد و بر عرش زدن	کشت جعبه بر که در صان کشند

کافی

بنگای بغوشد همه سر ما ناز	عشده که مپوزمانی بد کشند
در این فشان بگذشت همه عالم	تا بی در که دوسو روز زمان کشند
اکا هم از شکوفه نسیم سحر کرد	غیر از خون کسی بهارم خیر کرد
پرون شد مزیاج که پی لوی	با سخت نبشته دماغ بر کرد
کس نه در زمان سخن در لیک	خو از جان کشید که لب را نیک کرد
پشم نید طعنه دشمن پیشتر	مرد صاف بیده کار ای کرد
در سوج خیر سگ شرم رنبار	با کشتی شسته ز دریا صر کرد
صد سحج ذیم بد میدار من	ای ز دل نخوت که کار صر کرد
شاپور مجبور دشتان کجانی	
تا اشم اختلاط بخون جگر کرد	
کسی ز دفر من در لیل میگرد	مصیبت ناله مزر که می کرد

بصحرای سرد صحرایان کردی	کرم دیوانی یک و در سالیکرد
جالت آنکه در نظر حقین دل	سفالین ساغرم که با ده شغالی
نه قاصد بیده هم نام مرغ مایه	خبر از حال من خبری پرولی با نیکرد

سری دارم بر احوال خود با خصلت پور

ده ویرانه ام از من کسی نیکرد

بیک شب بجز تو ام که حکم کنایی	در شکم من در غایت الی بود
در گرفتاری و آتش مردمانی	کی ز اسود کیم فرصت الی بود
شب که با دل نه تو در کوه کوه	راحت بی نوم از بستر نیجایی بود
ز لعلش پیش خرم را بدی	از قهقهه شوی کین بر الی بود
از این جنش شب غم را	خانه روشتم ام از صفت الی بود

نب تو می خوردی و در کوه خیزت

سرخوش از بجزدی و در نیجایی بود

کلر لکوز

کل نکلد بر روی و با اند	با چمن مرغ چمن را سر و کار شد
جون صبا بیک شب روز هر	رقه رفته اثر از نامه زار شد
اندکی بر سر رحم ای که سکن	در دام و زازان خیر که با ز شد
مایه رنجبشی از بود ز باران	که کلفت بشانیم و غبار شد

باقی نیت زایم بر مانشاپور

نفس از بسکه شدم کار شد

ز تنگ است سنگم از دیده میانه	که آتش لب سوز دل برود
بجهت آنکه از کرد وجودم رحم	غباری که بر لبه شولس انداز
شکست از سوختن خود دل کافرا	که اندر نقد عمر خود در آ
به شهادت دم بر سرم است	که کرد محنت از فرق من دیوانه

نیم شاپور غافل که نفس از ضبطه خود

که در غافل شوم از این دیرینه

تا بخش ز دور خود بچرم
 میبدم از آتش سوزان خدتم
 در بزم تو شبک و سحر
 در من دو جلد و در زونم
 دیدی گرم زنده جان بمان
 کای جل زخم بجاک بگرم
 کردم از لطف کز قید سر
 وقتی که سرم داد ز خود بچرم
 تا شمع جال تو چراغ زمین
 در شعله روشن رشاع نظرم

پنجه دندم زاه بگر سوز تو شاپور
 کویا خبر از سحر قامت اشتم کرد

جان شوخ بجز خرد نمی مایند
 کسکش تا ندادم دوستی با کن
 با خون تا کشم غمخواران
 بچکس دستم بجز پنجه در کردن
 هر کجا طبع نباشی عاشق خدایت
 دیده امید را بجز خاک در آید
 کس عیان نمی عاشق حیران
 بر بدن ز پر تو حورشید پرا
 در دم شاپور خرم کس نمیکند
 کس بغیر از جعد این فراموش کرد

کاه

کوه سزای لعل از بکر من دارد
 ابر بهیم خاصیت چشم بر من دارد
 نبرده با بدید کیش صفیل مهر
 مگر اینده ماه سحر من دارد
 غیرت عشق تو ز مهر خوبی
 بیکه نمک از نفس لایق من دارد
 دل ما بچشم از دقت و غم
 دل ز کاریت که سرد بکر من دارد
 شد ز بخون تویی کس تو بگریه
 بهر تعلیم خون سر بر من دارد
 سوزد از آه بگر سوز دل
 که پر خویش سمندر بر من دارد

شکوه شاپور بجز ایستنی از جو فلک

کاسمان جو ز پنداد کرم دارد

دیده ام هر که که جابر خاک آن کرد
 احب چشم از نظلم خاک بریر میکند
 بجهدم ز این سیه خاک بگریه
 از کز پانی که آن حورشید بر
 میفشانند از نار بر کرد و جدم
 کین غبار اینست از انکدر میکند
 تا مگر روزی سر و دارم با تو
 راضی از بختم که با خاکم برابر میکند

مکانی که پادشاه در آنجا نشین کند

این سخنان آویزان در آنجا کند

روز جمعه سال زاده شد
فرمانی که چون در آنجا
بطلان آن روز و ماه و سال
را تمام رسد یعنی آن روز

شاه و خرم بر خورشید و خاتم کند

خوار در این چاقی بر رخ نرکان کند

بر آنکه در آنجا
زادیند و زاده شدن
بهر آنکه زنی در آنجا
زادیند و زاده شدن

بمسو در آنجا نشین کند
بفرمانی که پادشاه در آنجا

کل از نوع در آنجا نشین کند
از آنکه در آنجا نشین کند
تا آنکه در آنجا نشین کند
تا آنکه در آنجا نشین کند

شاه و خرم بر خورشید و خاتم کند

حسرت در آنجا نشین کند

در آنجا نشین کند
تا آنکه در آنجا نشین کند

در آن کوزه که دردی نیست در پاره‌ها
تسلی و تسوی تا شکر در بار آید
بانی هم که می‌چینی که گزالی
که سیرد اگر کلف از بار آید
دلش پور شد تا بیکت جندای شویشها

زبان کشاکش که در عالم میس کفشار آید
پیدان چون در لید بدای
سیر و مایه سوی دیوار آید
در کفم زندان بیدار آید
بوی شوب چون از بند کوی
کرنجی تک بروی است
بهر نزل در دوشان ساقیان
قصه آزند و بر خوان آید

هر زمان شاپور را نخل تمسک می
بکشد که شاخ و برگش نایب است
کجا تا بازان می‌کازد و سوز
که رشک می‌کشد که خود بچشم آید
بدان نام کواکیت که ای تیان
که ساعت سرم در سجده آید

ز دست سپاری در روان می‌زند
بدل سگی که یارب بر دست فرود
نینجه که هم از کشتن بنم کل و زود
که رسم از شتم خاکسرخ و دود آید
یزم شمع شب منب رو یکی
که ماه از پر کوشن مرغ ارور آید

سوار کشت شام و چون راه جبین کرد

کنند کل کوچ از جنت که در کوشن فرود آید

دل زارم بن از غنم را شوشند
که بچون غنم شوند روانی
دمی را ز دم در پرده خوانند
خم رقص که خورشیدی رو بر
بچرخ غنم من با دراهم ره
مکروقی که بر رویم در بچرخ
من از محدودی دیدار را آید
عقاب الوه پنجم سکه چشم هم
بدان اندام سیمین سفید
بدان ز راه شاپور آن می‌سوی
صبا رخساره کل را ز بر کیش بود

شاپور که سرحله و حسی صفت

در دایره مردم عالم نشیند

آه کان پرچم امین صدایی سا کرد	رفت برویم در صد کوی بیابان
الوداع ارضید که جان پاکو	عزم بیرون نفس آن بر گداز
بر سر راه و در عیش و کوی عیش	بایستی که یاری اختیار کار کرد
از غور زنا ز خون کفایت	و ای بر جانی که خود را شایان

بخت بدین بود که دشمن در حقش کند

اجنه با شاپور پیدل طالع ناساز

ز سوز و غم دل یوازی بر	کمر در کج مسجد کاه در محال میر
تو ساق خورده اغیار میر تو	بسا غریب کج محشم پیمان میر
دل در سینه از یاد و استعد	بلی مشاق کج ارشون روی
سزد که نقد جان سازم تا آن کجا	که اگر عیسی این چنین مسایر

زاهدان

زاهدان باور می سوز در شب

که بر کرد شمع چار و ایتر

آه که از کوی فنا با کچسان	ز اس آه دل سخت غافل میر
شوی پیشینک دل پوئید	جان صری مگوید و نامل میر
میر و نشوخ و نازل زخم	بر که اپنی در آن ره و ب
بلی تو جان بد بدل ز دل	این سا فو تا عدم منزل میر

نیست که کیفی شاپور پیدل کاپ

بچجا با در دم شمشیر قلم

امروز دیده را کل روی	در انظاره اش سبب خا شد
که در وجود خویش شوم	که خاطرش رستی بر رغب
ان که محشم که ز نام بر	پراهنم ز خون جگر در ر
دل که بر بقرار نشد	آه نقد بر بگرد که پی ایستاد

شاورت هستم در آن کنش

هر کس شست سگوی و دادند

ارخو دی تا کرده اش و جزو نماز	جفت هر ساعت مرا با عقل عوی
از گل سوسنی قانع گم کرانغ تپان	چشمم بر بندای غبان کنگار
از سبزه نام جا کوی می رسد	میگوید حال الم که پرسی از بوا
دشوار شد جان دلم در اردی	نگداشت طوق تا سحر حرارت

شاور است و بدلمش بعبدم نیند

بس که ما را سوستی از راه تبار

فدما امروز زار لاف بران راه	فشته را سر کرده بازان سگان
شام غم خوشدل زین بوم	تا بچندین رخ و سخنی و زنجار
دیده از مردم تهمی سید بسکه	طفل اشکی هر زمان احرم کران
من کج زین بوج خیر فیه جان من	چو حسرت نامه که طوفان زاده

ع

عشق او شاپور از زبان سرخ است

بر زبان باشد سخن می از زبان برده

نامه در که جان دروش ایاری	دل پر خون سده را که سیکه ای
از سینه می خور بند که شدم	جای آزادیم اخر خطای
بزه بعد وفات از سر خاکم	که نه تا شش کوش بوی فاداری
می تواند دل چسبم بر لبه	ای که خستمان ترانغ است

از نوشاپور بجاشم اسد

عاقبت جان کرانیا به بختی

باز وقت آمد که غم را سر آورد	تخته دردی لم بر روی را آورد
وقت آلم که هر روز در کوی	غم بخیز چنید و بخش آورد
از نجوم اردی اندازده وقت	عاطی را یکدم از افغان بر نهاد
زکلی از خستمان سخن می خواند	بیل سبع مرا از نوکها آورد

که بجاری شقی ساپور خود کرده کم

سنت مردان را شش بر آورد

لی با کیت بر تم سببان بر آورد
تا غیر تم اگر چه طایر بر آورد

با در کن صریت فاداری
که از خط ملاک محمد آورد

بگذار جون تناع دل پیچری
تا دیگری بر مع محبت بر آورد

سخت که آب دیده بر آن کش
ترسم که رفته رفته بر آورد

شاپور که بنده تو از دست

کین نوع شکوه ز نور را آورد

ارز و با نگاه بومی طلب کردید
شوانت بترکی الی کردید

شده شش ترا حسن میاید
که بیدار خصال شوان کردید

نیت در مجلس خاص مقرر شد
هر که در یافت در آن نام آورد

بتمای تو یارب میم جای کرد
دهم بیکه بنده دست کردید

بختم آن خنده که دور از تو کرده ام

بر لب روی ابوتب که دید

پیش از آنکه از در آن حریف کند

خط که سمحبت انفا غصیب کردید

کس شاپور برش نزنند و نسته

لی سبب سوخته از جهل مرکب کردید

که جنون بخیره که سوداگر بستم کشند
تا که از کبوی در کجانبه بستم کشند

سید ما و ک خورده عشق او بر آن کشند
خشت که در دست کتبی که بچشم کشند

عاشق دیوانه ام با کس بی کار کشند
سر دم هر جا دل صبر و ساهام کشند

که جنون بحجاب خنده از مردان سخن
شوق جون پروم از عمل کشند

خجسته ای شاپور از روی بر جوی منت

بس سمان بهتر که زاهد نمک انعام کشند

جر که دیدم شمع صفت کا ترا
عیسوز و از نوسن از آن ترا

پر خم مرغان و ک چه در آن است
پارسین در مردان مرغ رند ترا

خجری از دست خون منکس
در روز جزا طلبکار زند
خجرت بلاست که ما که کوش
تاب نکه و قدرت رفتار
بزی شهر دو صد قافله راهی شده شور

پایند تمامیت که باز آید

ساز دوست لم غیر طمان
ز دوستداری می بچسبند
کاش می بوی وفا می
ز بطنی که در و بلبل شایانند
حدیث شوقی در دل می
ز بیم خوی تو سزای زین
دل ز زرشک شود خون اگر بر آید
که سونای چسب را بجای کنند

بسوز سینه ندانم چه کرده پشاور

نفس برار که افروخته است

خون چو رتی تا یکی زمین بگریزد
پیمو جیم از دیده روشن بگریزد
ای مینسان سوز دم افت جا
از صحبت این سوخته خون بگریزد

چون در این خانه که آرام نیست
از وجود او ماند زور و رنگ بگریزد
ای شطرنج قوت بجای شده بود
بکف و سر سیمه ز این مگر بگریزد
کرد ای کس که ناید ام از دست
در خصم نیاید در زمین بگریزد

شاپور جو نیاید کند ناله حریفان

ز زهار کران مایه شیون بگریزد

خار خار سینه از مازه ارطاف
بچینای حاکم دل از زخم ناز
راست ناید عشق لعلوی
هر که بایست منجور و پیمان
در دواعی حیرت دل بر این
سمرهان بر تنده می بدو اواره
عقل در دست عثمان عاقبتی
کاخ تیار از دست کار کار

شد خرد شاپور تا در خون منزلت

عشق چون در دل تصرف کرد جانکار

بدل جان کف از بهر شاری
شعله آمده و تحفه شاری

نیشخ و غش با شکم دلم درد
 کشته سنج کوکزانه مراد
 هر کجا پای هند نفس سوره
 هر که برای دل ز بهر و خاری
 تاره وادی چستی پرم
 کوزم غوطه بدریا که کناری
 درز کف ادهام و در سینه است
 که در صبح سعادت شب تری
 حشرش زندناخر عزت
 که کسی در دل خود درین مای

میرود در قص کنان بر دم تنگی شاپور

دامنش را بگذارید که کاری در

طفلت و بعباش و سندانند
 صد جان اگر از کس طلبند
 دلدارند اند دل را ز دل غیاب
 دانند که دست این دل کینند
 در دیت دلم را ولی اریت
 که ریش این حالات ربه است
 جرن باد خدش دلم خطه
 در آمد در وقت دلی اینند
 شاپور بخش حساب بیکت
 با بیغ ندانی که ده استند

تا اتری

تا کی عشق خون دور کاریم
 از زوهای دلم از کجا برم کشید
 دستان اسلمی من در چسند
 که کارانی توانید غبارم کشید
 مر که جوی ز دم رنگ ملام
 صورتی را بر سبک ملام کشید
 شکر از که کبف دامن زارند
 بسوی تربت من دامن ملام کشید

رحمت ما دین بر دل ما پوسید

کر شمار اسرار نیست که با رم کشید

از ضعف غبار دل را بهم کند
 که با دشوم کرد ز منم کند
 در با دیدان غارین رخیم
 که عادت مرغی در ما هم کند
 سوز و جوش منم که سووم
 مژگان اگر از پیش منم کند
 که بر دم شمر و در صدم غمت
 مردت اگر از عله منم کند
 در روح کوف افکن لب و لب
 شاپور چه بد پرتوان کرد کرد
 حسن عمل از شرم منم کند

حالم از یکدندش سلب بودی ^{از من} اضطراب به خود از هر دو ^{تر}
خانه خورشیدم غم خورد ^{داده} کاروان روز از راه دور ^ن
بر تن صد چاکم از پیرای کمر ^ت نوک هر خدای که ناخن بر او ^{تر}
دشمن چاک که پاندم که با صد ^ک خنده بر حال من الوده ^{تر}

تا توان شور را از شمشاد که با

یکند فریاد و بر خشت کجی ^{تر}

خواب غم هر دم ز هوش ^د تا بدوشم ز برم ^{دوش}
تا به مایمان شود دریا ^د که از من سینه یک دو ^{دوش}
از ضعیفی خان شدم که خیال ^د می تواند مرا بدوش ^د
نشود دل ز چو دی حرفی ^د که به بز من زار گوش ^د
سوزان لطف جان ^د که دلش شمع راه ^{دوش}
کارم که بد در چشم ^د نام دکان می فروش ^د

تا چون بند یکسکه در دل ^د عوض زندان با ده ^{دوش}
سعد می گوید که ازین این ^د پیش خان سخن یوش ^د
یکشد در احرم شاپور ^د
تا که تو تا مرا از هوش ^د

با کت ز بس سینه درو که ^د این سینه بدان سینه ^د
که مهر تو بیرون رود ^د در شهر کسی را کسی ^د
اگر روزی دیده در ^د اینه فرود غنی که ^د
چون بگذرد از پیش ^د با من بجز از حسرت ^د

شاپور سخنیهای خوشتر ^د

لقد سخن آن به که ^د

کار از غم دل شک پر ^د با شوق کسی خصما ^د
دل که بر من خال تو ^د بگذارد که از نور کسی ^د

از شعله که سرزد از دلم مایه رفت
 ز نهار که گشتش از من جانگیر
 در راه دلم دام میگیرم که درین
 رگمت نکس طایر شجایه بگیرد
 پیشش م شکوه اغیار که انعم
 پیکانه بجز خانبه کایه نگیرد
 از موی ل خانه چنایم که به منت
 که جان دشمن از من دیوانه
 شاور اگر مرده نه راه وطن
 کسب

تاکی دست از وضع غنچه نگیرد

در پهلوی من غیر که شادان
 تنشند ز انکو نشسته پیکان
 ضبط سر هر موی تو در دست
 نسیمت تا که در بران رلف بسیار
 ان جلوه که بسته بورانی عالم
 این فتنه تو خواستد
 کو قدرت نظاره یارم که بشن
 خزن بر خشت از نیم کهنبان

ابن دصیبت و غرظانی شاپور

با فاخته کوسر بگریان نشیند

تا نخندد کل و خول غنچه بران
 در بر غنچه کل پیش کفمن
 بخور چنان که دل از دست
 صد کتد مهربان در کرم دست بران
 پیش مرغ دل خود هر که از دست
 عود ام نغمه یار که نیاید طیدل
 لب ببار کی از شکوه تا چند
 گویم دو گوش کسی بر سخن نغمه

حال سوز دلم ان به که پستی شاپور

کاجچه دل که درین شد بجز نغمه

کسی دیگر کی از کشتش کشمیر کرد
 که خاکش هر قدم صد جای ای کس
 میدانم بجوی دوست از حاره
 که غیرت می برم ارباب در کس
 بعزب و طلسم طرفه فلک دست
 که سیمم از پی پروشند بصیر
 سزای سخنم کجنان ای کشمیر
 که این دیوانه عمری شد که پی کس

دعا شاپوران بهتر که در دل بگذرد روز

زبان بر لب آوردت ای کس

با این تسکیم که بر پای تو دارم
 عالم خطر از زلفش سست است
 بر سر وزین بند خود بسته است
 زمان ز خرام قدرشانی دارم
 کل کسب من صفتش خرم است
 که از دم دیده من جای تو دارم
 این دلقی مرقع بدر کس است
 صد جامه ازین جنس سالی دارم

شاپور بود پیش در دریاست
 صبح که کین بر شب طلای دارم

صبار کند زلف تو ام سادو
 که خاندان دماغ بر سادو
 بدینکه سوخت بجم ز ما در صفا
 بران سرست که خاکترم سادو
 هزار کند منورم ز عاصی با
 پدر کجاست که بازم با سادو
 ز جامه پاک زدن منع من مانده
 که کس شسته خنس و خنس سادو
 کوز سگوه که سلطان جن اگر
 بر تن جگر کشد هر که اگر
 بد و سپار دل و جان با در
 جگر که با رتانه کل مراد
 کلین

عالمی دارد

عاشقان نیک مراد می سادو
 عشق را می درستی و کجاست
 زار زوی تو و پیغام تو بخواهد
 همه کس قصده هر مرغ کجاست
 خجسته کس کجاست کس سادو
 تا تو آن که بخند عبودیت
 سوزدان که بخت تبر کس است
 طرف امانش اگر با کس است
 بزیر نقیشت سوی روح سادو
 دل پر حیرت من کجاست

سر زور زوی اگر چشمش با عمار آورد

مرده را جان از نگاهش بر بدن آورد

در قفس دارم که را بچمال بوی
 مرده و صلی که چشم را پر از آورد
 سنگ از سوزش آرد و بوی
 از نسیم کس بر غنچه پر آورد
 او حجاب بود در عرض من
 تا تو اینها مرا کفایت آورد

مرده شاپور را در حد سحر از بیای دل

سپیل آن دارد که بارش سوز آورد

به که دل از سر او شتی خیزد	مگر زینده با ما نفسی خیزد
گشته راه تنای او پویده	سرخوش از خاک با یک جری
پسوا ضعف خانم که کم آید	نفسی مدد و نفسی خیزد
دور از آن لطف میسر نکند	هر کجا دوری از نفسی خیزد

برق و وزخ و طغنت آه دل ما پاید

انزات انگه ز امان حسی خیزد

نشسته لب ساقی و در لب	ز بخت خفن را تا غلبه بخیزد
بنود خانه نشین سر و باز خورد	که در حمایت زلف خود آید
فدای شرم و هلاک حیای او	که بود سرخوش و سمار چای
دم ریشه لبی ز در بیع او	کسی در چپین سر کار آید

ز دست غمزه بیزم و دل او پور

تمام روز بجز با ده عیب بخیزد

کو خون با رخ عیش ابر دیده	در دل این غم که جمع بر آید
ستم و سپردم بر سر زار	تا به شایم از روی که فرزند
تا بگردم که بچو رم خوابی را	حسن خشن که با جان هم آید
جامه زندگی از نعوت تا و ساز	سوق مردن که نذر ترنگ آید
توسن ز تر امیده کاره	مش فاکیت که در دید پدید

خنده در از خون بر همه عالم پور

کو جوی عقل که بر خنده خود خنده کند

شها که زدکی دل کم سو کلا	آرزو عشق از همه عالم خود دارد
ای شوق اگر بدرد که عیش	جانان بکران باری صد قافله دارد
انگور خرم بکسو سلسله	دیو اینیم دید و غم سلسله دارد
بس لایحه است این راه	یا هر حد موده و دل او دارد
شاپور نه از دست غمزه ارکی تو	این غم دل من که غم نه دارد

هر که آن عتق گرفت و کبر ندارد	علم بر کبر برکت و هفت زهر ندارد
کوی از دست خیزد و درون سحرم	من و آن لعل که دکان تیر دارد
از پی دل ز دم خبر گوید که	اگرش زان سر علم بر خرد دارد
باز خواهد بود ارقص مراد	صد جانب از پی هم از غم دارد

بغفان آمده با پور رر محشی دل

جفت خمار می کشم سحر دارد

کسی که در آن او طومنی تو ندارد	بر خست تو که چو بخت ندارد
بدوستی درین حال	که زخم تیغ تو دارد و محبت ندارد
بصورتی که تو می هر که نیست عالم	فکار با دوش که بر نیست ندارد
و نه بهره چه کوی در دوا که جان	اگر دوشه شوی می صحت تو ندارد
بسود هر دو جهان تا که گری	یقین کن هیچ زیالی نیست ندارد
نشان سایه دیوانگان در ساق	اگر بهر سر بود آن حشر تو ندارد

بدل کجاست در دوشانه ندا	بسکمه و ویران نزار ندارد
سکوه عشق مگر بر بر کشتی ساق	اگر ذوق نباشد اجل هبانه ندارد
ز شیوه کجاست کی سیره کشتیم	که غمزه تو سر صبح باران ندارد
دلی که بوده در آن دمی سینه	که مرغ باغ بدیو است شایان ندارد

دل آن است اگر سوز دارد و پشاور

رضا و خشم تو دخی درین سایه ندارد

نظر جانب من که کس از رخ کند	که خشم است خجسته که چشم بند کند
کنه سیننه چاکم نسیم نوید	نظا ولی که محتاج است رو کند
در ابدیده که چشم اخیال پر	به جای میوه کسی ب در بند کند
ز پاشا ده او را ز بیم غمزه او	بجز خدای جهان محکم بند کند
هزار وعده کنی کن از دوی ظمی	صد از هزار گویم کی ز صد کند
کجی بر درجه کند نقد را شاور	اگر شاره یار سر و ده کند

جز بگویت ال دیو کجایی ^{نکشد}
 کشته خاطرم خاک کجایی ^{نکشد}
 کویا بهر تلافی کشته حلش ^{نکشد}
 بر کویا هیچ بر چندی ^{نکشد}
 مرغ دل چند نفس قصه ^{نکشد}
 یک صغیر از سر دیوار ^{نکشد}
 خسته در دجبت عری ^{نکشد}
 میرود دست تاثیر ^{نکشد}

کردن ارسله عشق به نچید شاپور
 دارد آن مر که سر از طوق ضایع ^{نکشد}

خوبت که پی رده در حاکه ^{نکشد}
 تا روز فرخنده شب از پاره ^{نکشد}
 از کشته کان فکته ^{نکشد}
 چون هفتع مکار باه ^{نکشد}
 از عشق باعت کشد ^{نکشد}
 بجای زنده زین دهه ^{نکشد}
 پیم است که در یغی ^{نکشد}
 ز میونه کراز دل ^{نکشد}
 صدش فردی بروم ^{نکشد}
 که کفصل از سینه ^{نکشد}
 کز دست ^{نکشد}

سر که شوریده آن غمزه ^{نکشد}
 که بر دون برش ^{نکشد}
 عاشق است که اکوش ^{نکشد}
 کز نسیمی بوزد ^{نکشد}
 از چه معنی است ^{نکشد}
 دل که با دشت ^{نکشد}
 بنزه عشرت ^{نکشد}

چو ک دنیا زود از تو ^{نکشد}
 روتن از اش ^{نکشد}

کس خار غم بعین ^{نکشد}
 عاشق باشد ^{نکشد}
 ز خار دل ^{نکشد}
 کین رسته ^{نکشد}
 با ترک ^{نکشد}
 تا بنودم ^{نکشد}
 تو چهره ^{نکشد}
 شاپور ^{نکشد}

در سایه بزم موس نوبت باشد
 با شمع حکایت ز شمع چو شتاب
 نبدانی آن سلسله که گم گشت
 باشد بس صدر زده و سوختا شد
 تو بر تو خورشید کاوی
 که با بکمی در برین دور باشد
 که قسط خرم را شود صد حسنت
 خرم به زبان آرد اگر مهر باشد
 صد قصه دیوانگی نقل دهنها
 ناقص بود آن عشق که شهور باشد

سوز غمی در دلم از ناله کندست

این خسته بر بنید که شایو بر باشد

نثار عشقش در جام و با خود
 کف ساقی لبش سوسن صحیح دارد
 بدل بردن آنی خاص رود هر
 که طرز وی و لب سخی مرگان
 چه بزم است آن نیندیم که آنجا
 لب بر سکه می رود دل حسرتی دارد
 نه لذت از لذت و نه خفت از خفت
 ایسر و بهر از زنی خودی
 چنان راه گاهی هم در بزم است
 که خواهد گشت خود را مدعی گزینی

بلائی در عشق دوست ستاورد از خدا

بمقصودش رساند رب که عالی بود

براه عشق که ننگ از غبارین دارد
 رهین خاطر خویش که ما زین دارد
 بی مراد دل از جای برنجی خرم
 که بخت نخته سر از رکن رکن دارد
 از آن نماند به عالم نظر می کنند
 که بخت از دل امیدوارن دارد
 چنان گشته ام با عیار کون
 که در رکابم و یار شطرنج دارد

چنان مبت رضا داده ام غمان سپور

که غیر من که کس اختیارین دارد

که از غم فغان سست است
 غم جانان که باقی با هیچ از جانان
 رو آن است بخارم طفل است
 کسی شش دیده من بوده بر جانان
 خرم من و وصل تین است
 زبان هر که بچشم دیده در زبان
 چه شد که بوالهوس دل بر سکه
 مستغ غم از سگت از زبانان

ز چسب این که بوی نام در نام	خدا را بس که بوی ساینه
جنان شاپور در شوم که نام	که کس نشنم در خاطر از ساینه

دگر در بزم و فایده کس با	چند در بزم نو کوشش پس از شود
هر کجا یا ز نشیند ششم بود	کامضرب نام از جان خود

ز غایت برون و تقرب	دماغ سایه و پروای ندارد
که غبار دلش که در من	که در گذر که بادت و اضطراب ندارد
بخاک های تو که ز نیم فاده است	که که تو هیچ کوشی ز نام ندارد
مده چکن نشردن که اشکان	چو چشم از همه در ما شود که ندارد

هر نفس تبارم خود در عوالم	جانم از هر بن سو سوی برود
بر تن از یاد هم غم کس کل پستی	بدرم جامه کرم با در عوالم
چه عجب که خدایم از نام است	دل سپهر تو خون من که در جرم است
ساکن در زخم زخم و لی بوی	بدماغ من ز املف و ساق است

صبا باقی میخانه عرض دار که شاپور

تا کی اجرت بر روی بکستان شاپور

خار دارد در از تو و شراب ندارد

بیل مست و طوطی خاموش است

غیرت عشق بچشمی که بیدار شود	پرده دیده در و پرده دیدار شود
ز چسب تو خدایم هر بار	ز ایشان آید و در دام گرفتار
حال غریبم را که با نذر من	که رخ خوبت اینده در کار شود

کلمت خود و فایده کلام	سراسر کار ندارد هیچ نیاید
بر لب غنچه نهد مهر خیالت یاری	که ز در یوزه سبب وقت یاری
ده بر سر سخن که شکر است	بذوق لبش که شکر است

کرید بوسه کم کشته درین جا حرا
 بوی صحر از طرف پیرنیاید
 عرض حاجت که در طلب حیا
 کار خسته خمر از دست میاید

که چه بر سر راحت طلبی میاید

بوی شمشیر خفا گرفت میاید

ببر غلندم بز زمین جسم اگر ایام ^{گفند}
 بر گرفت از خاک ایام که در ایام ^{گفند}
 کفر زلفا و تر دیر در سر ایام ^{گفند}
 از کنار دایه در غوش ایام ^{گفند}
 عینک خورشید بودم همان دور ^{گفند}
 نشکند تا زخم از چشم خرد ایام ^{گفند}
 خانه چشم ز بس سوخته که از دور ^{گفند}
 نوز خورشید شکست و سایه ایام ^{گفند}
 ان سوی کشته ام همی زنده با ده ^{گفند}
 آفرناه صفر از بام خارم ^{گفند}
 در خون چندی سرم از قید سر ^{گفند}
 از فسون بایش خرد در ام ^{گفند}
 ما درستی نرون بود و دل ^{گفند}
 بر گرفت از راهم ما سر کون ^{گفند}
 حس را که نکت فندت من کام ^{گفند}
 بی نکت بودم خبان کندر نل کام ^{گفند}

با نکت ورنای دوستی منم
 خون من از دست می در گردن من ^{گفند}

خانان در سران فغان میاید ^{گفند}
 میکنم عاقبت این که چه زمان ^{گفند}
 منم آن کل که یک کل ز بهارم ^{گفند}
 بسن زین پیش از با و خزان ^{گفند}
 کرید که ماند از من کونه با ما ^{گفند}
 مره را که در کدنگ ز زمان ^{گفند}
 میفرودشم تو در راه با ما ^{گفند}
 بجان صین فار که کران ^{گفند}

داری از چه بهر سنگ است شاپور

ز دوست انگشت نای دو جهان ^{گفند}

درنت از این خسته جان ^{گفند}
 سایه من رفقای تو روان ^{گفند}
 بگرزید که از کریمین دریا ^{گفند}
 هر کجا نام کند است با جان ^{گفند}
 که با ایم بهار است لی برج ^{گفند}
 در باغ از گشاید خزان ^{گفند}
 دست عرض حال اگر است ^{گفند}
 در کفر هر انگشت ^{گفند}

بوفای دوسه درش مرو ازده شاور

که همین است جان فغان شد

بیاد مینماید المی هواد پرخش	بهیچم بر نیکو خریدار پرخش
نذر استغابوی که امده سس	که از دیدن بر نیت پرخش
گفته الیو که افکندم کردی	بت جزویت پر تانم که زار پرخش
جده بخانی زارم کشش تکی بس	که درم که درم که درم پرخش

مسئله سخت مویم بهتری لغت

که شاپوراد کردی گرفتاری

بیم نو میدا که ان غره در علم علو	که ان کو میند جام خوشی دارد
تعالی بوزخ انخل تا که کشتان	که سنبل سخت در تابت که سار رود دارد
دماغه سخت پیرتی نشید و جوش	بدان غایت که میگوید و ان غنچه دارد
بدل بر دل نبست غره را با بار	که چشم این شیوه را صده زان که بود

اگر باشد گفتاکی ز کویس بر کوش	بیم صد شرف منام عیسی دارد
مخولم برین اری غنچه نوی پیر	کرات منکی پیدوست خصمی بر کورد
هر سینه مشور بخبان که فزود	که انجا چشم حیرت زود بر آورد
بجو عیش فراخ یدل که طبع است	بهین بر ساکن دریا که صدمت کج

ز شاپور خار او که کس محتاج تر نبود

درین مجلس که صد حسرت بر او بود

ببر پس ازین که تا چندت ن این	بر و ناصح که دستم بر چون بد استن
نیم غافل از دو کریم در سگ	که عاشق فی الشل که کور باشد شد
بگذر کار باشد زنده هر کس که در	میلد شقه برایت و برین
نمرد کردی شادی چند ان غنی	مرا با جان خرم تا دل اندوه کس شد
جهان کراش شد چون با آن	برار و فتنه سرگز انکه در زیر من شد
دستی هر شد شاپور ز رخسار	حکاشن تا صد مهر و وزین من شد

عشق سوخت خردم دیار ^{شود}
 عجب خانه کو بن چون سحر ^{شود}
 حن غلام سوزش نگاه که دکان ^{مشود}
 زلف را زندم که چون کلاه ^{شود}
 بردل از هر رک گل صدر هم ^{شود}
 در کستانی که تیری سحر ^{شود}

صاحب این دلی پیداشم نور را
 امتحان کردم مگر سبج در بار ^{شود}

بیمای جوانی غم بار از رخ بار ^{شود}
 این دوزخ آن نفس سها ^{شود}
 لی ساقی کلچره که رو تسکروج ^{شود}
 رنگ گلری رنگه خارا از رخ ^{شود}
 اسال که صفه رخساره نیر ^{شود}
 رنگی که غم عشق تو پار از رخ ^{شود}
 چون دیده بعد غب آری ^{شود}
 هر خسته ای که عیار از رخ ^{شود}
 زبان زگریم که با چشم تو ^{شود}
 رنگی که نیاید بقر از رخ ^{شود}
 شپور تو که کشد ازین که ^{شود}
 صد این که هر شها از رخ ^{شود}

یکدور در زار چمن چشم ^{شود}
 در دل این گل تباری ^{شود}
 جاره زخم دلم شیره ^{شود}
 پیوسته وقت اینجور ^{شود}
 کز زگریم جوانی در ^{شود}
 بوی زلفش باور ^{شود}
 زلفش مانند دل ^{شود}
 آنچه با من کرد اگر ^{شود}

همچون شاپور کارش زود ^{شود}
 کار عقل و عشق را هر کس ^{شود}

جودای کس ز پوسه ^{شود}
 بهر جا میروم راهم ^{شود}
 اگر پکانش ای پدر ^{شود}
 نظر کن تاجه و قسم ^{شود}
 اگر خواهد مدد ^{شود}
 عجب نبود که مرد ^{شود}
 زضعفش نمائند ^{شود}
 کرم چون زره بر سر ^{شود}
 مجبنا نیند ز نخبه ^{شود}
 که چون او ازه خود ^{شود}

شکار افکن ز اسب کمان کشد ایام
 مول را شش پنهانی کل مری
 جهان شد خشک که با بر جلی
 ره آمد شیران غوی سید
 دلم کوتا زره پوشد ز غلغله
 جو حرکت کمالین شد خویش
 که از مسجد رسم شاپور میسید

بهر تن مرغ روح ارشوی در پند
 که از کفش زد بگیری یک باز
 که که خاتم تن در صدای ساری
 که غم هم بر دل شکم ز روی ناز
 که است بوی غن را غم غم غم
 بجوی رفته آب ز کالی بار
 که از اینجا بازان رند به بار

با او ملک صلح بکوان توان خورد

سو کند توان خوردن این توان خورد

در بحر میرم باز نیک است
 بگذارد که استند دیدار غم
 ز آغاز که من گشتی جوئی دیمان

ز هزار دم کت بران خورد
 خون کل از جاه و خندان خورد
 کفم بر این سر و خندان خورد

شاپور رسد هر چه نصیب بر کس
 در کار خود روزی همچنان

غنا بخشم آن شد جو بگردان
 بیا که رون خوبی من یک است
 شب فراق ز طوفان کیه ستر
 ای بران بر ز لغم که میدهد
 با آب و آتش عا اینم غم خود

لوتور نجی ساپورین که هم باش

بشر نام خود از نیک او بگردان

نیمیش است عمرم غم جان کس
 حریت روی چندان بلبل دور
 من برین هر کی ز اهل سلامت

تندام و ز مراد عده او فردا کرد
 که لب خشک مرا که یلب در پاک
 دکله رسوای جهان با در رسوا کرد

برو میر که آسوده ریسش پور

حصور خاطر و بچ فراغ نیجا

ز باد ارش چرخ این زلفی ^{ارد} در اجنت کل خواهی زان ^{یارد}

ز دست ننگ طفلان ^{زین انغم} که از ام جان بر سر دیواری ^{ارد}

تراعی دایم ^{نداشتم} تا آخر خود این ^{مرد} که با من اسما ز بر سر زاری ^{ارد}

ز بخت بد نسیم ^{مرد} ای که نشسته ^{مرد} اگر در هم برای سیند فسکار ^{مرد}

نهال شگم ^{مرد} و چون نخل مریم ^{مرد} که با دی از آن گلزار ^{مرد}

سزا که زانکه در ^{مرد} چشمش ^{مرد} که صد چند آنکه طاعت ^{مرد}

دل اغش تان شاپور تا مکن بود بر کن

که نخل دوستی اخوند امت باری

از ز خون در دم ^{مرد} از حرب ^{مرد} عشق اگر نیست ^{مرد} از زویا ^{مرد}

فایده شد ^{مرد} آنچه ^{مرد} تا تو اینها ^{مرد} چشمش ^{مرد} تا بر ایما ^{مرد}

قدر زوق نغمه جوی طرب ^{بجکس} پیشتر زان که در دل ^{مرد}

بسکه شود ^{مرد} افکند در عالم ^{مرد} عشق او ^{مرد}

بچ جوی ^{مرد} تیر عالم ^{مرد} بخاری ^{مرد} عشق معذورست ^{مرد}

رحمت فرمود ^{مرد} زخم ^{مرد} میکان ^{مرد} در طریقی ^{مرد} عشق ^{مرد} راه ^{مرد} خویش ^{مرد}

کی شود بام و درش ^{مرد} که زان ^{مرد} پور ^{مرد} شا

کرد از او ^{مرد} پهلوتی ^{مرد} که ^{مرد} تکیه ^{مرد} بر ^{مرد} دیوار ^{مرد}

بسکه ^{مرد} رنگ ^{مرد} غیر ^{مرد} سازه ^{مرد} چشم ^{مرد} از سر ^{مرد} کوی ^{مرد} فای ^{مرد} غیرت ^{مرد}

تا یکی ^{مرد} از ^{مرد} با ^{مرد} حیرت ^{مرد} که ^{مرد} ای ^{مرد} خوش ^{مرد} آن ^{مرد} که ^{مرد} با ^{مرد} سر ^{مرد}

چشم ^{مرد} سدا ^{مرد} را ^{مرد} با ^{مرد} خواب ^{مرد} سالی ^{مرد} هر ^{مرد} زمان ^{مرد} فرق ^{مرد} فضا ^{مرد}

ز ^{مرد} خم ^{مرد} خیزه ^{مرد} سحر ^{مرد} جادو ^{مرد} نام ^{مرد} شوق ^{مرد} خاطر ^{مرد} سوی ^{مرد} بی ^{مرد} سر ^{مرد}

حرف ^{مرد} شام ^{مرد} غم ^{مرد} کو ^{مرد} چشم ^{مرد} که ^{مرد} آن ^{مرد} سینه ^{مرد} سر ^{مرد} جان ^{مرد} می ^{مرد} نهد ^{مرد} که ^{مرد} ره ^{مرد} بچشم ^{مرد}

در ^{مرد} تعالی ^{مرد} شای ^{مرد} پور ^{مرد} را ^{مرد} چشم ^{مرد} جان ^{مرد} استقبال ^{مرد} ز ^{مرد} با ^{مرد} به ^{مرد} چشم ^{مرد}

در چشمه روح و جان

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی
اهدائی زهی معیری

که تکیه صبر را نشاد توان کرد / در عشق هر خطما که ز پندار تو بگذرد
 مرغی که تنهای کاش در قفس آورد / بجای که دروت بود از آزاد آورد
 بنشین بره و عده که غم عمر / گفت جدیتی که دلی شاد تو کرد
 ای کرده جویمان خود از بنده / غیر از تو ندانم که کرایه تو کرد
 که به همان که ما و ای جان بود / بر جای دلم که آب آما تو آن کرد
 کارتم از دست تو بر طاق بلند / جان ز سیده است که ز تو کرد
 که کار جان منخی در کون کاشند / خون در جگر خنجر جلا تو آن کرد
 لذت اگر نیست که بجان تو دارد / خود را بر پیر تا و ک سدا تو بگذرد
 در عشق کسی نیست بجان که شایر / که نسبت این که ز بغا تو بگذرد
 جز خوشتر که مردن بر انبیا دارد / نفس خنجر کرد در دل جان تو دارد
 بدل از خونم خارهای شایر / خد از ارفتم که پندار تو دارد

در هر کینه / نزار در کرم خون من و بی
 اگر در از کیرم رسته جانم بود / اگر غصه شود پرده بر سرم بیاید
 خرام و تشنه از پرده غم بکنم / برشان که از آن را در کف
 که خواهد خاطر کبر و سنان از او / اگر ز نار بند من که از طره
 که این سگدل باشد که ایاز کنم / بنجر حیرت لب تری نمی رود
 بدین رخساری که دیدم که مهما / اگر خواهد خونم را علاج بر بند
 برای خود طیب است آن به که در از او
 جنون شایر بر رخ شکر بند و قن از زم را
 کسی ز سگوت تا کی عشق پنهان از او دارد
 ایچه باز هم بر رخ نظر کند / دل بسا عشق را بجای گرمی افکنند
 عشق هر غیر تم و لمانی و ک غم / یکبیک کار او پیش نظر می افکنند
 بکیر به چشم نمیدانم چه سکود / افتد در انم که شوری در کرمی
 که زار در زخم بر عالم نه آرم / ناله در انجست بر من از گرمی افکنند

گرچه گرانیت شد از کم طرفان
این کهن خیار در ارکد کرمی افکند

نامه اول رساله غزل حمان
حلقه بر مای مرغ نامه بر می افکند

نامه بر نمار و جویم که نسیم نام
نامه که بر تیر بند تیر بر می افکند

یوزد شاپور رخس بوی نیدانم که دوست
خود هم اینجا خواهد آمد یا خیر می افکند

مرا دلیک که حشمت شکست سوزد
بچاره که گشتش آب پیر سوزد

مزن غیر خندانم چنانکه زخم ترا
دل اگر خور و دپدلی در کوزد

جبار زوی تو کلد او در ام
که در سرب دل شد پیش سوزد

بستم ز نای همیشه کبر است
که لذت زد اغی که چهر سوزد

باش غره ز تو شب وصال
که کم جراح کسی تا دم سوزد

تعلی است دم را بعد ای شاپور
که که بر امی افتد در جگر سوزد

زانه کویم

زان که کویم جواره نامیدی شود
عالمی از که بر نوید می من شود

زاشی سوزم می مجنون که برون
گشته مرغ اشخاره که سوزد

عش روز افزون را در در افزون
ای عشقش آن کی هر دم اول سوزد

پچکس سوز ز پنهانم ترا لطف
اش اندر خود ز غم ناهل سوزد

در قوز از اجرم من بیارو
کوه و صحرای سبز کرد عالم سوزد

جواره شاپور کن جاناک شد بر کن
که غمت ز نهار خوان جانک سوزد

ز برش باک هم صباد کوس
ز نوهر دم غمی بوی من سوزد

ز بر می کار ز و راه ندای
کون حشرت بگو شمع مالک سوزد

سرفصل که دارد باک السع
شیدان غمش را خون دل سوزد

باشار بهار اندر زور سوزد
که بیل را با فغان غنچه را سوزد

بگو اهل سلامت را که سوخی سوزد
ز چشم تیغ و بازو زلف سوزد

غمش کور را از مهرانی در شب جوان

فشار دهن ز دل استی در عیون

انجمن زه رسیده ستان لشکنه
ناکاهت ریزد باغ خندان لشکنه

از برك باز ازا دشواری حریف
هرگز برای سوختن کس نشاید جوان

هند و حیوان زاده از حریف کسود
روزی که بر کوی دم کده حریف کال

چون شدش از سخن کال سکن
هر کس نخنه دیکه من با صدگان لشکنه

روایطیست از زین کوه
کین خوش صفای راجه سطلان

فال میدی بیغم در پیچم جوان
باشد که عهد در دیشاید که

شاپور از آب شوره ام کی شکی ساکن شود

نشاندم سوز جگرالی که دندان لشکنه

درد آسم چند در سو بگر نهان
تابکی در سوز نهانم از پنهان

ناله را تا چند بر لب مغز خوشی
تابکی در دلم زان سخن نهان

زخم آن چشم قصابی در بر جان
کس جانند ز قاتل از پنهان

در شب یکا که ستور با صدا
کوهر مقصود در راه سخن نهان

غمه شاپور اگر کین کده تمام میکند

کر خیالش بکدم از پیش نظر نهان

بکوه خار زره در آید در چناب
در تماشا تو مردم کده ارباب

ترسم از پر زدن مرغ مسای
شیده عشق تو از طاق آل

بی تو در بسته سخن غم آن
که نیانی تو و کارم میجا

عصمت عشقم با چشم تمبند
که در آینه دل عکس بر کجا

تا قیامت نکند بچکمی کو روز
اگر آن طره بد شب بیدار

یار در کشتن شاپور بسی سخی نمود

جایان داشت که امروز بود

مهری نار استخوانم نکند
از غمت پیوند جام نکند

تا حق را گفت ز یاد کردنت ^{بست} ز ما را ز یاد نمکند
 یکی رسد از بیم خویست لبم ^{ان نفس} کا نذر نام نمکند
 جرن کاتم ساز از زنجیر زنگ ^{تا جودن} خسته تمام نمکند
 هم بر منصور بتو ام شن ^{آسمان} کر رسیانم نمکند
 رشته مهرم ز یاد رفت او ^{مکسم} که اسامم نمکند
 چون جویس مر که نامم در ^{از قضا} بی هم فغام نمکند
 کی نهم شاپور از عشق دوست
 قاطع زین خاکه نام نمکند
 غمت که یار نبود ^{حواله} درین کن ^{برستار} دل بجانان کن ^{کنده}
 دل دیوانه دار ^{مندانم} در جنب حاصل ^{که دعوی} کار جان تو ^{ان کن}
 جرفانوس شمع ^{سوزم} از شعله ای ^{جانب} عشق نمان ^{مکن} کن ^{خدا}
 مرا سدم ز زنجیر چون ز یاد کرد ^{ندانم} فغان است ^{دربان} کن ^{خاکه}

دل که مال عالم در تمام سر فروست ^{ازین} بس بی سو و وزیران ^{کنده}
 ز جذب شوق پوزاری وی ^{عنان} از دست او ^{مخمان} کن ^{خدا}
 امروز بویرانه ما ^{نظاره} جان کن ^{خوین} حکایت ^{بود}
 زندان لنگش ^{ارامه} بویسف کل ^{پرنی} بود
 در باغ نظر مردم ز یاد شد ^{از سر} کل ^{ارسته} هر سو ^{چینی} بود
 در خواب خوش بیدم ^{کین} خواب ^{بشاید} خوش ^{بود}
 شب با غم بجان تو ^{مخنت} ز یاد ^{شاپور}
 یعصوب صفت ^{ساکن} بیت ^{نحو} بود
 بر کدرم ز غیر اگر از بر ما ^{بگذرد} ^{کوه} بلند از ^{سپتی} راه ^{بگذرد}
 است تاره بت نورس ^{چنین} کن ^{فک} ز ^{دوره} راه ^{بگذرد}
 ماورقیت ^{بهم} دوی ^{بجان} ^{کوه} بکوه ^{بگذرد} ^{راه} ز ^{بگذرد}

وقتی صفائی بستم هر که نظر
 ز عشق که از ششم نور نگاه
 اش خند عشق اگر در آل ننگ
 در ره شوق صد قدم کوه نگاه

ساخته شایه پور که جابه خوشتر زره

مشکل اگر سادت از پیر نگاه بگذرد

باران گریه من چون کیه باد
 ز ابریا بچشم تر فیه بار
 از دید با کوشش از سر حرم عالم
 از بنام و خانه او نور نگاه
 کس که غیب نبود از عالم
 باران هستت این بر کوه نگاه
 خورشید سینه من از تابش
 چون خویی چکانه از رخ نیما
 عریان شدن و لیلیت از کعبه
 چون برک از درختان بر کنه نگاه

شاپور دیده من از زرد و افسار

مهرگان زند جو بر هم مرجان

که این اید تا بمانی آن را
 که در هر یک قدم صد قدمی است

پشم خوریستم نم که ز خود زنده
 به انقباض که حسرت نگاه پندار
 جادواندم که ز نفس کسی بر
 شکست که بر
 دم غیرت به بر اید ام
 لشمن
 نیفته امن تا بلند می آورده
 کمن سن
 ز دنیا بس رویی در چشم
 اروی

بگف زلف او شاپور بستم عقده و دسترا

که چون دار و خور و خورم کسی در یاد

که گم بسخ چو جو عین افشاند
 بر او مانع من از سینه افشاند
 سحر که باد شبانگی ز جارجا
 غبار کوی تو در چسب افشاند
 بهم دو برک موافی ز دید از
 یکجای
 بگان سر در صبا کرد در بنگه از
 جو شخم بر او بدمان و بر من افشاند
 کمره تنع عیاشی از گشت شاپور
 پای نازک و جان زمین افشاند

وقصفا می بطعم هر که نظر
میخورد از شمع نور نگاه
اش خدب عشق اگر در دل نکند
در ره شوق صد قدم کوه

ساخته شاپور اگر جاده خوشتر زره
مشکل اگر سادت از بر نماند بگذرد

باران که زمین چون کیه باد
ز ابر سیاه بستم برف سیاه بار
از دید با کوشش ابر بحجم عام
از بنام و خانه او نور نگاه
کس که لایب نبود از اله
باران حسرت این بر کوه
خورشید ساغر من از تابش می
چون خیمی چکانه از روح زینا
عریان شدن دل لیلیت احرام کجا
چون برک از درختان بر کنه

شاپور دیده من ز درو افسار
مژگان زنده جو بر هم مرجان

کدامین دیده تابش من را
که در هر مقدمه صد مرتبه

بچشم خورشیدم نم ز خود کرده
به تغایر که حسرت نگاه پس
بباد اندام که ز نفس کسی بر
که در در کوشه صد چشم حسرت
دم غیرت به بر دیده ام
ده ویران خسته بر مردم حرا
نیفتد این تا بندگی در بند
که دست کو عایشم از
ز دنیا بس رویی در عظم
دم چون ز نفس ان در

بگف زلف او شاپور بستم عقد و دست
که چون او خورد و خورم کسی در

کردم بسخ چو جو عین افشاند
بر او مانع من از عین افشاند
سحر که باد شبانگی ز جا جرات
غبار کوی تو در چشمن افشاند
بهم دو برک موافق زوید از
ز بسکه مهر تو بر خاک خشم افشاند
بجان هر چه صبا کرد در بکند از
چو خشم بر او بدمان و بر من افشاند
مگر تیغ عیاش اگر گشت شاپور
پای نازک در جان زمین افشاند

می از قراب و جرق از خنده زنده
 میان کیه جوت خرا خنده زنده
 و مانسته قاعت کند خنده
 میت از بصداب و خنده زنده
 حیدر غنچه جو جوی از آب می کن
 ز شرم آب شود که خنده
 زمانستی و مخوری تا که دست
 بر شک طرفی سانه شراب خنده زنده
 لبس خنده پنهان که ز کشت ل
 جهان بگیرد اگر سخی خنده زنده
 شکلی سخن کار بر بین است
 جو خنده است که در عین خنده
 مرا خنده کل بی تو خنده می
 جو تشنه کو بفرس پر خنده زنده
 با قیامت بخت که بر آری جوید
 کتان بساوی تا خنده زنده
 روی بخند تو هم از نسیم کل
 کو که بکب آری بر عتاب خنده زنده
 از بس تبسم بدای خفا تا می شود
 دای که من می جاتا زده می شود
 خون شیدش چون گل کمال
 مانند لاله روز جزا تا زده می شود

آن عزمه فصیح که از نگاه
 صد سبیل بر تبسم او تا زده می شود
 اولی عاشق عشق ترین از کی
 هر روز نظر ز مهر لا وقتا تا زده
 گفتارش از گشته سودا
 چون کوز نم سخن با آواره می شود
 با آنکه خط شجره شمس که در جا
 خرد از خشک از آن کف تا زده
 شبی بر از آب می که باران در
 سودای خشک من جو که تا زده می شود
 کوید جز بان حرف قیاس سخن
 که از بس سخن بی نکت از او افتد
 افتادگی از اسکنان روز که
 از چشمین افتاده و در پای من
 که ز دل بشت که قیمت
 بی آب تمغ تو نام من است
 که قوت سر خنده از رفت
 در روز خورد آن طره میال
 نام بران چشم که چون ریش
 شمشیرش بخشش بدید افتد
 بر سنگ که از طلوع من اقل می
 نیست
 چون زرق پر از گنده بدید من

دلستان نمشد دل کز دور
ره بر کز قافی سوئی چو فتنه
پایتخت کجایت بغیرت بود
عشقش نماند که بیک وطن

دل خیز که از مرغ نام بر برد
که چنین که خبر سید به خبری بود
بعضی عضو شوم قاصد کاش
سهام خنجر و پیغام شیری بود

ز نعل کریم مراد صفا می بود
که رنگم از دل ز فغانم بر طرک
بجوی ما فیتیم راه سباید عقل
چون کجاست که راهی خیر و شر
هنوز چشمم موزن خواب است
که با وضع بدر روی کشان خبر می

شدی پراز درو یا قوت بی شاور

شبی که کاسه بدر یوزه بچیزی بود

در کمان تیری یار را کس بین
خواب کید تن ز دست یار و جان کرد
ز خمبار دست خود از نو که برون
مخورم بر امید آنکه خار از پای کن خواهد

چون شنید در عرق الوی غلط
کریسار و کلابی پیر خون
بلبل از گلستان عشق ارف
در حضور کل ما بم خوشین خواهد کشد
کوه از اوتار است نسیم که خردور
استقام پستون از کوه کن خواهد

تا یکی شاپور غم فرسوده در نذران

ساعت حضرت پادان دهن خواهد کشد

پای و نگاه هم بیدیه راه اند
روز و شب اقبال و ماه انداز
دل بیان هزار کسب ز سکا
خورد و صد زخم و یک کوه

ملک جهان خلوت زنده دل
کوه بود خانه که راه ندارد

در که کز نرم گرم بر نزاران
رانده او را خد انگاه انداز

بسکه ز عمارت فراق ضعیف است
دیدن من قوت نگاه انداز

سخت مرا آب شور دیوسف جاست

طلح من یوسفی بر چاه ندارد

کراخ رشید شب پر کج نگاه کن	پاپوشش هم اول کام عمر بگذراند
شستابان روح محمود است	که هر شب جانبشع ایاز آید
جعالی که بر حرکت لولو فرود	بمان سنگ نامت بر اهل غیار
بکوشش تو مردن ده کسرا ان	عنان غمزه را بگذر تا در کتاز
بکج غم زیاد شمع بر شش	براند امم سر هر موی در روز کداز

مروشا پوریتا بانه سوی غمزه بد

زمانی صبر کن تا عشوه مردم نوارا

زین جغم که بر کس نهیم	قدرم این یکبار شکر کم خندان
بوی خوشه روح پرست	تاوان ترز نیمم محرم خندان
تا جو پروانه بگرد تو بگردم	از شتم کشته و بال پر م خندان
جان و دل با رخ خوب بهتر	عیسک از اینم نرم خندان
اچو کیست که لولی اصفان	با در ناداده ز خود پنجرم خندان

چند خون دل خیال وصل کن	آخر این سودای مطلق تا به جا کند
اشم در خرد اندازید چندین	خنده بر رسوایم چاک کربانم
دیره رالی و هوای کشتی	که نخواست که خون دل بر نام
سجده باز نارد اول بار	تا یکی تر سنده کبر و ستانم کند

من خود را تیمار دل شاپور شادم زیا

خیزد با همدم کجوتا فکر در نام کند

ببر شش کنم جامه بدین	اگر پرسد ز من خونی زبانم کند
اگر دارد در رخ او سارهای	کلید قفل غمهای منم کند
پلی از او خود نادل که امید	زیار ان بار سنگ استخوانم کند
مرا از غایت نیست که جز برین	بر پیش غمزه او تر جانم کند
شتر اجم خون ال تقصیر میباید	باین الوان منجنت میباید کند
شدم شاپور پر اعرس خندان	کزین لولی و شان اخر جوانم کند

کراخی

روزیم ز رخ آن شاپور چه خواهد بود

قوت اعضا جز خون حکرم ساخته اند

بی تو از بسکه برانوی غم روی نماید
صورتش در اینچه زانو می نماید

ابر رحمت بر نامه اعمال
جاده معصیت که نماند

هر چه دادم تیان عشوه که بگویند
نقد دل بود که بر زدن موی با

نار و آتش ز زنا صوره باز داشت
یوسف انجا ز کس او تیر از وی

خندان دید عشق که در هر
سینه از تشنه لبی لب جو می

که چه صد بار فزون کلدانه
دل کم گشته در آن صله کسوی

پنجه از حکرم نماند که گران
بسکه چشم مکان خانه ابروی

زاده سردی که سحر که چمن زد شاپور

عبل از نماند ز بابت کل از بماند

بختیم از دول سپار
در پیش مردم جو دیوار

دگر کند بافتن طرچه حورش
از آنکه سز زلف تو از کار بر آورد

از ضربت آن زخم که زانو ک
خون دل انشت نه بار آورد

افسوس که از تریب نخل
کل دشمن امید کنون بر آورد

شاپور ز من سجده ای بجست

از بر منم حلقه ز نار بر آورد

تا طرف نقاب زنده روی بود
در شهر ز دیوانگی من خبر افتاد

میگفت دل از غم تو آهسته
این زنده اش سرد و در خشک

پاییده شد از دیدنش اجزای
دل طای که دیده جای کرا

در هر در و دیوار که پیروی
ان شد بر خرم بسته و نیم زلف افتاد

بخشک در خویش دم در حلقه
خوناب حکم قسم شرکان بر افتاد

تا گنده شد از فعلش دل
و ندان طمع از پی خاک جبار افتاد

از یار هیچ نشد ساجده
بر خیز که نوبت بجای سحر افتاد

کام غیر عشق غم ز غم فریاد	ساده
شاید از جاپی کشای با انجمن	ساده
در دل جنان باشد در هاست	ساده
من هم از طبیعت انشوخ حالی شدم	ساده
اول عشق است در سرور	ساده
از صیقل عیون من مسلم بود	ساده

کلر خان شاپور با اولاد فخری کردند
از خجالت کارشاج زعفران سانی

از حال خود نه ناراحت شدم	دارد
لیلی خبر ندارد از آب چشم	دارد
از شوق غمزه تو هر لحظه در من	دارد
خمهای که قارون کاسیر است	دارد

عیش و شادمانی سباب می بر	ساده
پیدا در از آن کار در دیده حرم	ساده

تا که یافت شاپور لطف عشق کا روز

داغی بر نهاد دست زخمی بدوش دارد

دل ز آن کسی که بی لعلش نهندان	سکزد
کام دل با احوال از که جابر	سکزد
مدعی آن سکویه حیدر زلف	سکزد
کز من پنجه دست آن می بر	سکزد
سینه از سوراخها چون غار	سکزد
ز حسام زان کان بر دو غافل	سکزد

گی کند شاپور افون ام عیسی علاج

هر که از زهر چشم آن چشم فغان

باز خاطر سوی سودا می کشد
 دردی ز دنبال دل پاشی کشد
 بسته ایم از کوی جان بار دل
 صد شتر غنمای را می کشد
 هر کلی که وصل حیدم خار
 اشقام دستم از پاشی کشد
 قدر دور افتاد کال کاس
 قطره راز اعوش در می کشد
 کرد راه یوسف از تکمیل راه
 سره در چشم ز لیلی کشد
 مرکب بازا که بهر زدی که
 منت خضر و میحامی کشد

از جنون شد شهر ریا پور رنگ

رخت صحرائی بصحرای کشد

مازینان جود می تعجب می کشند
 بزلف سرخوف می کشند
 خون حلی شد از آن باغی این
 آه از آن لحظه که دشمن زخا
 از خم زلف تو پارس بر گرفتند
 اهل سمت کی این سلسله پاشند
 ترسم از من کجی سمت و روح
 روزی که در جرم و جفا

در این سیم کبر که در نیم سب
 در صد سج ز هر بند می کشند
 غنچه چنان سحر صیحه م از یاد
 کل بچیتند اگر دست بچا
 حلقه زن بر در جباب که کار
 کز یکجا نشود از همه جانشیند
 فال غریب ز جرم که از بهر تو
 مصحف کل بر پشت می کشند

نشینم ز وخت نهانی شاپور

کر چه در کشت خشت پر با کشند

دل با کام جد از آن حود کام
 افاد کار داد و ستد بود به کام
 تمت کفر و بال کند و غیر
 غش جلد بر کردم از زلف لارم
 سرخوش ز سر و خرمند
 است اقباب از پی نظاره این
 نیت بر مرغ دلم است از آن
 کس ضعف تن العدرش بود که از آن
 فال شایسته عشق ز هر نام زد
 ز عه عطفان بکن رمن بد نام
 سنگ پادم از آن است مرور
 نصب میوه قسم از شاخ بو قسم

خضر سد هر که چو بل بر کند غلام	خاک ره بشک بر سفر خاصان کردی
برز با نهنا بجهان نام خرم خاک	ذکر باقی کرد جام می و در سنت
بر من از روز که چشم بدایم افتاد	روز خوش از پس این باور

اضطراب دل سودار زده را	شب غم بایم زان بسکین
که جبه از درد سرم خرمند	یکدم از پهلوام سبب بپیرند
هر دعائی که مرا کرد از لرزون	مخک تجر به عالم نسبک پد
قسمت کان نکر ابله بشیر	انکه بنوش نصیب فرود بسک
صد مرادم زد دعای بد	پی شفیعم ز درد دست شایید
شاه باغ مراد صده بغرود	مهر کن سوی چمن رفته در سمن

پیش شاپور ز سر مال نصیحتان کرد
عوض نسیم سفید انکه می رنگین داد

از دم می بنسب جان شوخند	ز آب حیوان با عمر جادو اثنوان
سر آگهی پیش ازین با با سوان	کر چه نقد جان بود حسن کوشوان
بسم و ستم در نظر کسان بود	سوان خاک کوشین از بنخ زعفران
از دکان غم تو آن رایگان	انقدر زخمی از بازار جان
عشوه را گاه کز است ای کاش	جای بگیرد که چیزی ز کاش
حرف شوق بگیر مردم کی دل	بهر خد چیزی چشم دیگران
راسی بر کنعان کعبه بسوز	بوی بادست زاز کاروان

در دوداغ عشق را شاپور لرزه شد
رایگان حسن نصیب از نقد روان

نمین از نسیم جرمه در بسوز	انکه شب دیدم امرد خاک نرید
انجمن بیدم ز چشم او بسیم	پسچا از نسیم کج فرج پیغمبرید
خسته چشم در دکان صد نصفا	لذت یک نفس در سبب صد نصیر

در مزاج عاقبت مہجوری آمد
 آب تنغ و زہر حشر مردوان
 لایالی خوش روی پرده بہر افشا
 ہر سر را فرساید بخت خاک او
 پیش پا بر کتبی محمد شاور
 ہر کہ دید او روی عجز اور و جوش
 کو در ان خنجر بہین تر کہ ان
 ہر چکس خورشید را متور در چار
 از سر شوریدہ چہری غیر شورید
 ترک ہر کس کہ جن او کرد
 نہ کوار
 یک عالمند
 ب

کشتہ مرگان اور العل او جان
 دست عاشق حبت جان کہ پارہ تاز
 دیدہ یعقوب روشن کہین قصص
 چشم او در ملک تانہا حاکم و ن
 حاشیہ زردیکری کہ از
 در علاج عشق شد شاپور از خاک
 مرده او را خدا بجز شہیدن
 کاستین منجا ہر بخش کہ مان
 میرسد از مصر با بوی کفمان
 قتل عام شہر را تیرہ زمرن
 طرہ او با دی از شام غرمان
 کاخچہ پدید آمد یکس کہین ہر

جو استیغ کف موسی زر سنگ پند
 بہوش باش کہ در پاخی و نیندا
 جنان کہ سحلم ہم کہ دیدہ
 صبار قافہ سالار باد ج پیہر
 تو ای حریف کہ با روزگار در
 مگر کہ نشہ آخر زمان زر سنگ پند
 کہ ساعت ہنضا در تنین دارد
 کند زلف کہ یکوی بر زمین دارد
 بناوک تو کہ مرگان ہنین دارد
 کہ بار خانہ مشک از کہم چہ
 از و پیرس کہ با شکان کہ دارد
 کہ روزگار ترا در میان زرد

رخشم و ناز زود آکہ از جوں پور
 برای کفن خود زہر در کفن دارد

جو زلف از پی داو زخمیند
 بہ بندہ بلفش دم حویں را
 برو عفرانانی از چہرہ من
 بکو خارہ ہند و می کس
 نیکاش می پادہ تیر بند
 جو رہبان کہ خود را بر خیزد
 کہ رنگی بنا بچار رنگ تصور بند
 زمند و ستان راہ کہ بند

کشته و بدنام سازد قضا
 زنده تیر و تهمت تقدیر بند
 جو برهم زند بال شایین
 و بال نظر راه نخبه بند
 نخواهد شد باد ویرانه دل
 اگر شش خمر نمت به تعبیر بند
 تب که م شاپور بند با فسون
 کره چون زلف که گیر بند
 زلف او هند و نزارش کنز
 و از کون چون هند و انکارش کنز
 جادوستان مایل خیار او
 ساحران هر کون نزارش کنز
 بر نه انگی بجرف زلف او
 اضطراب نفس نزارش کنز
 موشکافیهای چشم دیده
 ساده لویهای ز خاشاکش کنز
 با وجود باد و سیهای زلف
 باد در دست هوا درش کنز
 بعد از آدای ز راه تیر او
 بر غنچه زد که قمارش کنز
 لای طلب شاپور در برش
 ذوق اگر داری بد لوارش کنز

چند آید به خنده یا طوفان
 دشمنم چون چشم خود چون خافان
 در کلهای بر کرد که سرست
 ریده ام زمین کن بند
 شب ز صلی که خلیق از ناله دار
 خاطرهای شکسته ام به ایمان
 اسب چشم که نیکو در زرع
 دستین
 تا بر در خورشید بس نماید
 زین
 از کد و تهمای ل قسام از
 ن
 کرد بر با جانم شاپور در از روی او
 سایه از موج سر سنگ من طوفان
 بر او خنجر زده چشم چون کندار
 بکندارم که کشته ریک سبان کندار
 غم فراغ طلب و سکون
 تا خجالت نکشی جای بهمان کندار
 شانه بسیار شست غدا میکند
 خدمت زلف به لاهی پریشان
 قیمت هر چه بوی پیر تو
 تا بداند که چنان بکر سبان کندار
 مایه من غم عشق خدا یازلم
 هر چه برداری در بس چندان

شاپور عمر رفت بقصد عروس

راضی نشسته بر دام هنوز

اگر خبیت کم از کاشم کن بسوز
در آن غنچه ندانم ز نوک خار هنوز

باین سبب زستی کنی ز دم
کران زست کم بر سر خار هنوز

هزار پیرهن ز جلوه تو پسیدم
ولی جدا کنده بدم از غبار هنوز

ز این سبب بکستم از خون کهن
برون نادم از دام انتظار هنوز

شود زیاده جوغم ز باد سالی
مده پاله که کستم ز بوی بار

بنادکی که زدی کند از سر شاپور

که او به تیغ تو دار و هزار کار هنوز

گر چه زار کم نشن زان دم
کو شات کم کن ای کس جان هنوز

با وجود آنکه عمرم در گرفتاری
استیاق ام پس از ایشان هنوز

خاک کوشش با بک صر و سالی
کرد هم چون ناکه یوسف زان

سایه

سایه بال تمار و زنی غلط بر شاد

استخوان خورش را در حجام ارم

کلن هزار بار بر زانه کردید

چشم دستار و دست باغیان

گر چه در سودای یوسف خان ارم

نیم جانی در سباط خود کان ارم

سایه بود دست طهارت محمود

گر چه بشکم یک کنگه غم ارم

گر چه باز خفایش بر او دم

چشم حیرت سوی آن کین ارم

تا کجا شاپور روزی خاک خاکشوم

برک کاهم کیم بر باد وزان ارم

غم شعله ام نشاند و بی سر
خاکش هم ماند و شامش هنوز

گر بر دم شکست نضه ما زمانه
صد تیراه بی زده در رسمش هنوز

رفتم و چون سپید بدم کز
در اشم نشاندی و در اشم هنوز

تسخ ارجام در دگش شهید
خواب حیرت می سپیدم هنوز

در در امیج دو کرد و بنده
تو خوشی یعنی شمس کفر ما هنوز

شاپور اگر فرود دلم کرد در کار

برق هزار خانه بودت هنوز

پیشانی سر مهر و عینش ^{دلبس}	کار صبح و شام با کرد ^{دلبس}
راه مقصد طی نشد با ^{اندام}	سوده شد در قطع ^{دلبس}
می گنج از سکه حسن در ^{دلبس}	آفتاب کاسک ^{دلبس}
خوگشت محبت ^{دلبس}	مرز عشق است ^{دلبس}
فاخر معشوق ^{دلبس}	بعد ازین که تا هر ^{دلبس}
ترسید و دلگوار ^{دلبس}	نشسته در باغی که ^{دلبس}
محب احباب ^{دلبس}	تلخی گرفت ^{دلبس}

منعازت عیش شاپور ^{دلبس}

ملک معنی وقف ^{دلبس}

انجا که اوست که ترا ^{دلبس}

خندان گشته عرض ^{دلبس}

دست دعا شجده ^{دلبس}

کانه میانه ^{دلبس}	در چشم از ^{دلبس}
نقش اگر در ^{دلبس}	دست خون ^{دلبس}
کر دیده ام ^{دلبس}	دستار جانی ^{دلبس}
انجا که جان ^{دلبس}	شاپور ^{دلبس}

شکوهر پست ^{دلبس}

تا یکی از ^{دلبس}

بسکه ز دور ^{دلبس}

هرگز مازید ^{دلبس}

ز هر دوری ^{دلبس}

جای بر ^{دلبس}	میردم ^{دلبس}
هم ز شمع ^{دلبس}	از خیر ^{دلبس}
طرف ز ^{دلبس}	اینکه ^{دلبس}

هرگز از بحر خشم کسی بگریز	زور دستم بگریزان رسیدم
مینماید تو زاییده فروغ تن	گر بر منی بدم لبشکنی بیهوش
شبه عمر که نیست من و نام اجل	تا بچشم نشاط شب آید چه بس
هر چه اندوخته ام عشق تو سوزی	فصل زاری بدمم بر پرده کعبه
شاد پی بر در دل صاحب	رو برو چند شوم با غم دین

بخند شاپور غم بخت بد و طالع ر

دشمنی هست پرواز دل از کینه جوش

عهد اگر با عشق تخم مایه	با کلهک جن صلح کردی برادر
رسم صبری را کن اساتو با	مدتی که موم بودی تا به هم
یار اگر بد خو بودی سلسله ساز	زهره که مطرب بودی گوئی
مایه عشق فراغت و کوشش	زان نشان شک چون ترا در کمال
ایکد یکد زان که در آن بین	بنی که گویدم بر سر راه کباب

باش لب الفش از کز دست	گر همه روز از یاد دست بگریز
گر درین راه کاشاپور راهم	منت از تزلزلش متعجبی و
بود نسیم کلم آه تا شفا	کلم خیال تو و بلیغ ترا به جوش
جو مرغ خود سر و چون باونی	اگر طلب کند کعبه ام بجایه جوش
بسان کلهک نمایه و او ایم	نگاههای حریفانه در سایه جوش
ز دست مایه عشق هم کسید	زلفه خوشدلیم منطس ز مایه جوش
کبوتری نشیند بر نفس ما	نشانه لغتستم باشیا به جوش

شکسته با علم صیاد را بگو شاپور

برای خوش نگه دار دام و دام

لی تو جوش هم که صورت بود	کاسه زانو کنم ایبه مقصود جوش
سیل شکم دیده را چون از	کر نه بدمم را شش از کوه کوه جوش

روز محشر که نه با تو ای در کمال
 کی بجوشش از راهم غم نمود
 که ز راه و اسبم رخ شایع من
 همچو شمع که شایم زندگی آرد
 که چشمهای منند چشم ز دل
 بلکه دارم سگوه از چشم غبار بود
 زان که شاپور کو یا بخورم زخمی باز
 بی سب می بینم شمشیر را حوش
 تا غمزه کشید از مره صعب
 جان سوی اصل فیه یا طبع
 رخساره صبحی نمود از این
 عمرم همه شد صرف از این
 پیاپی من تا سبب خاری دل
 نخلت زده ام از دل عزت
 پیوستم از غمزه بخش را در در
 صلی بی از ردی کی بی سبب
 شاپور به پیمان من سنگ ملکات
 از لب خوابات که کند از ادب
 از او بش
 نشد همان کو یا که دارد در
 خد از خانه چشم که از لب غناش

ز جادو استخوان پلوت ز نظر
 دل که از من بودی این قفس سیکردم
 و این در نهامی شک آن دم
 که باشد حلقه دلم از حلقه های
 دلم تا خاک ره شد بر درستی
 برود من نیشانی که ناکه میرد باد
 اگر دلداری بپرست من هم غنی
 که در رفت از نظر من خفا هم
 نجاش تا اشارت که در کجاست
 مرزاد از کند در هر صبح
 نیار در زبان شاپور غیر از غاشی
 جبر این ری کرد ارشاد کو پی
 بغرم شوق دیدار او در در
 نشاط سربه ستار او در در
 همه تر نقش دوارم ز پوی
 که شوق او بدیدار او در در
 زو و ملس سخودی که در خصل
 جد دهنتم که دیدار او در در
 بجای دمی بر فاشم میر
 که بارش بر سر کار او در در
 هوای باده در در است شاپور
 که نخل قدا و بار او در در

یکسوه ریحی ز منم جانان در غم
 من و دل بر جانینا بدو جان
 شبخیال لطف و کف شنیدی
 کفم بریشان از تو ام که بسیار
 تا کرده بادل مشو پستان
 جان دم و بر دم خرم نمایان
 دستم که میزد ز وجد بر غلام
 تا داده ز کف امش دارد کپاسا
 نهاده میسج حاج که خجری کان او
 کرده بودم لذتی در جان در
 مندوی نفس که دیکتا از زار خود
 از روی بر غیب میخرم که کز کپاسا

خاک هر کوی ترا کیر در ساپور راز کس

نستند استغفای او ملک سلیمان

بگرفت تا عذار ترا بر کنا خط
 باشد ز رو بسیار در دست خط
 میخو است رخ که محض غمی کند
 بهناد لطف از دیش بر کنا خط
 ای تازه کل که فو بر خط کرد دعا
 بنمای رخ که ریش او در خط
 رخ جو نقشه زار شود معصوب
 افزون تر از غبار نیاید بکار خط

وقت زوال و لدم صرخ تو
 شاپور پر رنما ز خط تبان که

بسکه مرز در سرک چشم کز نام
 رسته عمر را تا عشق در سورن کشید

بگشت از بجوم سحر که زانکه نمیدی
 هر آنکشم ز سوزان جان دیگر بست

چشم به جواز لغم زانکه آریا
 رفته با حق ز راه خود در آن بر او ام

بر جوان هر دو عالم آن کس
 روزی از خوان مصائب در بهای

عاشق شاپور پر کفر و دینم کار
 رومی سگانه کبر و سلام جو

یار بفرزون بر چشیده سادار خط
 اینجا که زلف و خال بود در شمار خط

جاک از آب میوه بیکر دو کپاسم
 شکر شده سوزن نور ز بیمم

شجر غم که بگوهر سیکان زارم جو
 میگذارد دست بهم تب بده

چشم منظر حواس پیغم روی
 زنده کتب که طغین نرم جانم

جلوه قدی که کشت از نادانم جو
 هم عمر آخوان خورشید مهام جو

رومی سگانه کبر و سلام جو

شب نیم چشم بدگر بر فردا
صد چند اول بسوزم که بزم
جمع نایب که با هم در سامان
که بکاری هر دم با دست ما
کلیه ام تا یک از آن شد چون
خاند زوشن میکند اچم که نام
دید عاشق را در تاج سنی
چون شرف خقی مشن که بشام
جان کنم بر و آتش رخ بود
روغن اچم از مشن که در جو
بکیر روی قصبه اش شرب
جای آن دارد که باشد در شام

هر که آن شمع تابش پورید می شود
از جمال سرود در زیر دامان

عشم نشد ز خوردن صلاب
تاب و تیم ز سر بر صلاب
دار الشکجات که دیو اول
ز خیر باره که در خود و بجا
تخا نهانی شد و پی لعل او
برخ خار من ز می نایب
باشم م بول بخرم شود
کین تشکی نکرده از آن بیا

تا طح ابروت بصیم خانها
اسلام بر طرف شد و محراب
تدیر است لعلت تر که دم نشد
ببخا ایم ز بسجاب بر طرف
تا زخم ما خوش ز سام نشود
از دل غم غم غم غم غم غم غم غم

شاپور سر بر از خلوت شبی کشد
کشت کل در سر مهتاب بر طرف

اشکم نشد بره تو هر که تار
حیف آیدم بگره بی اختیار
کشم برک خیرین رحمت امید
تاجت از زبان تویی آید
بد عهدی کجاست که اگر جان بسیم
آید بوحده تو ام از امطار
تا چشم را بجز آب داده ام
آبی نخورد ده ام که نخوردم
تا دیده ام که عهد جان
انزل ریغ آید و از تو ببار
چون با در غبار رس که کلام
پندرم انقدر که رود غبار
کفتم همیشه تو ام غمی که
پیش امید خوش شدم سر

غیر از شمار عمر که ناید سحکار
کاری کرده ام که بود در سحکار
بعد از هزار روز که گشتم دو جا
نگداشت آب دیده که گیرم دار

شاپور حیفها بمن از روز کار رفت

کز ندکی بود گشتم از روز کار حیف

خارخارم شده از خوشی دارد
ترک جانم نمکند طرفه که گری دارد عشق

کو ناز و بخود از دهنی لعلی
که بقبولی بخون پیری دارد عشق

کو خون کز عمل تقسیم منگ کند
پیدا نم من و خوشش دردی دارد

دیده ام در ورق زار طلوع
که بیک سر مویم عطری دارد عشق

بروای بوی سلامت بد با غم
که درین کویچه دم کندی دارد عشق

ای حال رحمت دوران
که بقبال هم بال پیری دارد عشق

کینه در عاشقی از خشم نذر د شاپور

با همه عیب از اینان مری دارد عشق

دارم از سوز دل زانی
خست
چون بجزس آن زانی
خست

بکف آورده بهر سدرق
نیم جانی جو نیم نانی
خست

شم از روز کار شد چو گل
روز کاری شود گل
خست

قطعه سال و فاست نغمه شوم
مژه تر با سالی
خست

چنگ در سینه زن کیم یونی
نغمه زرا سحر
خست

العطش سهر زنده هر
ماند از دیده ام زمانی
خست

ابر در شد ز بام با جویم
کوزه در زیر ناودانی
خست

می توانم ضیافتش کردن
کشف است کند بجای
خست

بوح و پیغمبر اگر شد م عجب
جد بود معرا سحر
خست

حسرتی سحر از لبش شاپور
گلوی تر کن از دانی
خست

کی مرا هر کز بفرمانت دل
تابع کنی سلسله
خست

صحت مرا در کج غم
 تالی آشن کر پناز دل
 قطه دل شد در برم زان
 میردم کجا فزاید دل
 در برم بکدم منبیکر
 هرزه کرد کوی جانان دل
 تو ام که بسکه با طفلان
 همچو طفلانم بدان دل
 بخت خواب الوه چیرانست
 با کله مارا نگهبانست دل

تا جو شاپورست در نفس اشیر

هر چه بگوید پریشانست دل

نشد روزی که در روی ما
 جشن زانو زانو چند با و آرا
 رود که خارم غم غم
 بباد ایدر البسه که من بپوشم
 ز سوز غم شوقی کرده دارم
 چه خوش از جای بر خیزم که صد
 غبار الوه بغل شمشیر که آباد
 پسندم چشم در ایک جان تو
 که در آتش بدوق و عده دیدارم

دو بخت شام بود شام سارکار
 در آنس هم کجیم زد و بکندارم

کو صد می در دلی در میان
 باری که آسمان نشد بر زبان
 ترتیب آینه کنم هر صحن
 مرغی نیم که پهنه درین آستان
 دست بر منتهج بکاشانم
 تا دست رو بزند کجا بودان
 از شوق یک پایم زبانی هرگز
 با مرغ نامه دار دهان بران
 سرشته روان جل خست بود
 که چشم اشقار بران بودان
 چون از نجوم در دروم
 از بویش
 بر جان خویش مندا بار کران

شاپور تلخ کام سر شدت ازل

تبت چه ابرو کند و تان نیم

نکردم در آتش جانم و بکرم
 ز نای نفس جا در دل خود بکرم
 کارش بر لب خیم خطاب کو بکن
 ای پس تو ز جان ل فریاد

جویلی در دیار حسن اگر لولی وی
 رخشش روح مجنون عالم
 ز پستانی زدم بر غزه خونزاد
 جدم خیاں خنجر جلا و سکرد
 پاد زلف را نمود زهر چشم
 که خون جون مرغ زیزک در آل
 صاید
 اگر در چشم افادی ز رخساره کبر
 جو بندی یکشودم بنده و زاد
 سکرد
 جدم شاپوران که می در کوین باشد

گذر بر لب می بستم جدل با سکردم

شکوهی که غم ز اهل ایمان
 کز عشق ایمان آوردم سمان
 فصل غم نزل نسا کجاست
 از نیت این تو خواهم خورد
 از خون شعله ام دیوار بندار
 می کنم تقلید زلف پریشان
 بر رخ تو نام از نظار
 جمله چشم ولی خود را خبان
 عیبش در بنامت می نیام
 در اندم در شکست در زندان
 باک نشان نور کار نم حقیقی
 دانم در آستانها کربان
 کس نیستم
 در اندم در شکست در زندان
 دانم در آستانها کربان

بهاره

بهار آمد که سبیل حوسه روی
 کجی که کج کل در پیرین بوی
 سپهرک شتافان کجا دارد کرا
 سلام کعبه ستاند کوه کین
 کردی و آنه خواهیم شد که چون
 حمایل میشود سودی کیوی کین
 کسی آمد دیدنش ندیم که از
 کمان بسته نرم اید مازوی کین
 کجی شاپور کشتن را کند نیت رخسار

که بر جنت زنده پهلور روی کین

بسوز اوست خود در سیم
 لطف صد باره از بهر صحرای
 عصمتی بودم در امیک ای
 دامن لوده از دست زلیخا شدم
 شسته رود صبح بزم پر
 نظاره
 پیشو ای اهل دردم و تحکمای
 دامن صد باره دارم که در پایم
 در ملامت کسی تهر که در سیم
 چند طوفان خرابی کشی با
 زان کلم شاپور چندین رخ
 کس چه داند تا به زان در وی
 خردا

بچی بر عمار دل ریش ترا	تامت نکردم خبر خوش ترا
کوچی سپهرم خلیجها را که نیا	از عادت یک سکه که سر ترا
خزنی شوم بر با تو در حدی ترا	در پی تو باغم نفس ترا
در ساخته ام با دهن تیغ سا	الوده نوشتم که سر ترا

شاپور که ارگنت و فخر شدستم

در دیش دی سمت رویش ترا

در کوئی فکر دل نداشت و نکردم	خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم
پیدا تو بر طاق بندت و کردم	من کو تتر از ناله و فغانم نکردم
مشغول بهیم صحبت ما تو بودم	زانت که از غمفشان با نکردم
بر دوش صبا با غم دل فغانم	زانت که کرانی بدل با نکردم

شاپور بکلید از جهان مال فاسد

جز در خم دگرف صلیک و نمودم

که چه در خایه بزم تو در آن باشم	رو خوشید بر اصفی باطل باشم
در پین تو ام را پیشم ام	تا میان تو و صد حادثه باطل باشم
ای خوش آن که یک در در آن	دست انداخته چون موج باطل باشم
تا فاق و جهان ملک باطل	از برای چه بشهرم و غافل باشم

خبر خوشی ندانم ز که پر شام پور

مگر در کم شد کی پیشم رو دل باشم

لی مجابا پیشم تر جانان می گویم	لذت آجیات از با بجانم
می شود شمع ز سوخته هر گشت	دست چپای جو زدی که با بجانم
که می کند می رود عبا را پیوستم	بسکه می گیرم عبا را چه بجانم
از آن گویم یارم غم خندان	سینه پر دایع حیرت ز بجانم
بیروم زین که ان با جهان	کردم از خاطر که بر مسلمانم
بسکه از بجز تو جانم شکا می دمان	جان لب می دیدم چون مجازانم

دوش بر دوش یفا حق تو انش

منه چون شاپور است از کردوان

من از پندار شمع کانی گدازم ^{ساختم}
تا بسوزم بار دیگر بال دیگر ^{ساختم}

شب که بودم بچویش بپوشم ^{ساختم}
داغ کردم خاک را هر جا که بسرا ^{ساختم}

سوق مرغ نام بر کند در کاشان ^{ساختم}
رقم آخر خانه ز برج کبوتر ^{ساختم}

عشق او تا در دم نیاید بگری ^{ساختم}
باغم او چون برادر با برادر ^{ساختم}

از خط خشم که میخواهد کردیم در ^{ساختم}
نامه اعمال را طومار محرم ^{ساختم}

نشکند که از کارم هیچی لعلش ^{ساختم}
خویش را اگر کم که دست از جام کوش ^{ساختم}

سرفروش عاشقان شاپور چون در لبس

باقصا رضی شدم با حکم داور ^{ساختم}

بسکه در خاطر خیال آن بود ^{ساختم}
خویش را از شوق میجویم در ^{ساختم}

سوی صحرای روز با جو نامک ^{ساختم}
میردم تا یاد عهدهای ^{ساختم}

کربت رو نماید درم از عمار ^{عشق}
سینه گرمی دوزخ را در ^{ساختم}

گشتند جوش اشک از جام ^{علاج}
سر بر بر دیده از خون ^{ساختم}

حلقه و عظم جگر آید که از لب ^{عشق}
بند غنفت بر خون غم ^{ساختم}

چون قبح آخر بسبکی میرم شاپور را

چون سپو تا جندش از میان بر او ^{ساختم}

مار شد ماده کردی هو ^{سببیم}
در فعل ازیم بوسی که صبا ^{سببیم}

ز انصاف ایند ز نهامی ^{سببیم}
اب مکتبم تا عند از جای ^{سببیم}

در نهاد نگاه مکتب که دیدیم ^{سببیم}
دست و تنغ عشق دوش که ^{سببیم}

تا ز نابر خوات سمت که ^{سببیم}
خالی از غم نمی بود از خون ^{سببیم}

آخری که تیره کرد دوش ^{سببیم}
تا که بهر دیده تو را ز تو ^{سببیم}

بلست از گفتگوف آنکه ^{سببیم}
خنده زان غمبش کل ^{سببیم}

خاک من شاپورم کم ^{سببیم}
کاسان بر لب زان ^{سببیم}

جزیره زرد از غم جانانم
 عمرت که رنگ از می و نجاتم
 راه که دشمنی و جان کرد
 صبر از رخ آن که هر کدانه اندامم
 مایه تو اینم که آتش برستم
 شرمی اگر رحمت و آینه اندامم
 وصال است لایم دل لاله
 کوتاه سخن شب بر فغانم
 جز بر سحاب که خاک کرم است
 کس در نی در خورشید شانه اندامم
 از بحر صراحی محمد در بحر و ایم
 خیازه پهلو چه سماه اندامم

شاپور کفایت حتما بحیث

حاجت به تقاضای که آمانم

که بودیم سرخورد ساکنانم
 مفلس نم که از دین جان چرا اندامم
 که نه چیب و دمان حمله ایم
 چشم حیرت تاره و مانا اندامم
 هر در در با عالم کویند روان
 پس من که جگر در دم در جانم
 با غمش عزیرت نهنم کردن
 این نیست عانی بر جانم اندامم

بدر است این غم جانانم
 ز پستی سر ز نترن را پس اندامم
 بجز چاره سازی که دل چند اندامم
 بجز مردن علاج حیرت نریا اندامم
 بن رعاشی هر کس که خواهد که بدیا
 کس با حق عالم سینه صاف کند اندامم
 زین ز خنده طر منیا تا درونی
 کنی جز سنا چه حیرت مسدا اندامم
 عجب بود اگر ز نار را از شام
 کس دیوانه ام آیین کف در اندامم
 شدی شاپور که با طحکم از درود
 عده حیرت بک خنده شیرین اندامم

از سحر تو کام دل با کام کرم

نعم البدل وعده صد ساله
 این بود که نقد از بس غم
 آرزو درون نشد از مریم
 کار بگر سوخت از جام کرم
 مردانه فشر دیم دم سس
 تا در اول خویش ز شام کرم
 شاپور را که زانکه که قسمت
 خور را بر پناه کرم کام کرم

عین درین زمانه از عین است
این عین را ز مردم چنانند

نه طالعی بگنجی شاپور چو کوی
یارم چرا فلان است بهمان چرا

طبل سودا چند بر نام دماغ خود
سکه بت بر بطله مایه خود

چون نماند شکر لبست
او بزخم خود نشاند مایه بر دماغ

میکند تکلیف می لای او که حاس
جای آن دارد که سنگی از دماغ

تاکی از شمع تان اس کمان
که غرض سوزت خود در چراغ

پایه امن چند شینم دور از خویش

رو که چون شاپور کامی بر سر دماغ خود

جو چقال تو رو بر کل دهن مالم
ز خون دیده خود غاره بر دهن مالم

کف غبارم و عینیت من
نیم عینم که خد را به پیر من مالم

پیشین بلجی عیشم ز پیغمبر کوی
که که شراب خرم شه در دهن

جود من از همه اعضا غبار کوی
ز باد کرم و در چشم خورشید مالم

ز خاک کوی بوی قطره سپرم
که که کجبلد برم عطر بر کفن مالم

در رون پیر من شعله است شاپور

شود پر ابد کردت بدن مالم

هر دم سویی قاصدی از نامه فرستم
وز لجنه جگر کمد و سر کاله فرستم

تا داد خود از لند می آرستم
بانیم نظر حیرت صد ساله فرستم

زیاد در نیستی من هر کس
بانیم نفس صد دل پر نامه فرستم

بگذر بدلی ای دجو پوی رود
تا کجده سوی بوم و برین نامه فرستم

شاپور شکر نام برار و ز کادری

کر این غزل خویش به بخاله فرستم

بیم که از عصبه نفاذ فغان سازم
پای شمع تا حار خود خاطر نشان

سندیرم لکن دل که خانی
که خیزد و در از جانی که یکدم نشان

جان از خلق پنهان دارم حشر را
 که از چشم شاد ظاهر اگر در دل سنان
 ز کوی عشق باکی نماند نمی دانم کرد
 ردم خویش را یک ره سوا چنان
 چشمت که کشد رخ شاد چنان
 نو از شش نام بفرست تا بگوید جان
 شوم شام و لال ز شیر که مبدان دارم
 بعد تعجب اگر با خوس او را بر ما

کوه عشق در سوختن ال صده دارم
 ز آب است چون داغ بر خواره
 نیم مست می ای هر چه بپوشی
 من اس پبوشی اگر کیفیت دارم
 بر کردانی داغ چرخ خواره
 ز خود در گشته و کراهت بر ساره دارم
 بدایغ نامیدی خیم در او حاجی
 درون سینه اکنون داغ شماره دارم

جد از آن کام جان شاپور در بر جان ندای

که غیر از مردن و تو کس چاره دارم

نهانده داغ دل دیوار سوختم
 زین آه سینه ز بسی خار سوختم

خانه

پشمه صلاح که کل کشد از شتاب
 ایش ز دیم در بر در نجای سوختم
 از به چشم زخم حریفان ده نو
 جای پند بجه صد دار سوختم
 ایش بزم وصل ز شرم جرم
 از رنگ خویش و طعمه بکار سوختم
 روش نشد ز ایش با چشم خانه
 همچون جراح کور بود بر سوختم
 در آرزو شدن قول و عمل خانه
 از بس داغ خویش فاسد سوختم

شاپور شمع عارض جانان جبرود حنت

پر دای جان کرده چو پروانه سوختم

بجز در نظاره آن آتش رخسارم
 ایش سوزان نامم مرغ سوختم
 در غم من سنا که در ایام
 یار مستغنی و من مستغرق نظاره دارم
 کردش ایام و سعی مدعی اصلی
 نا امید می از سر کوی که دادا دارم
 رتبه عشق و علامت بین غیر
 نامه ناموس پس در آخر سوختم
 میرسد شاپور آن که خوش با
 که هجوم رنگ نبود مانع سوختم

نزل بجز از گوشه ویرانه نبردم
 مآخانه خرابان خمر از خانه نبردم
 مکن ز خرابات که زیر فلک روز
 جانی که صفائی در میخانه نبردم
 صد پاک چرخ از مودن سعادت
 ما سگدان نام پروانه نبردم
 صبح شو شام که ما بر سر زلفی
 صد خرم نمایان بدل آستانه
 چون فتنه عریب که مسایه بروم
 در سایه دیوار کسی خانه نبردم
 طرفی که ز دل بود درین کعبه
 ز کف قبح مات که پروم

شاپور بجا کیم در آن کوی برابر

آن منت که قدری که بر جابه نبردم

ز سبب خون چند آنکه خواهر سس
 عین کشت عشق خون نبردم
 اگر نیت دل زود از نهادم
 که من از ساده لویها سس
 بشکرا که روشش بد چون عی
 که از پی اعتباری رسک سس
 بر راه عمل بی عیب نبردم
 سری بر زانو و کوشی بر او سس

رسایدت طایع عشقی ساکارم
 بر اعشخ ابرم خوش ما کعبس

پرخش بر لوح خاطر شمشیر منم
 صفی در سایه از حرف نسیان منم
 تا بفرخه و نیغم در فراقی
 خاطر خود را جز زلف او پستان
 یکشم سحر و بروی خود می نبرم
 مرگ را می بینم و از خویش نبرم
 دسدم از دورش غش می نبرم
 تا ز پستی دل خود را پستان

جازه شاپور بجز درون ارم درم

هر چه گویم بعد ازین بر خویش پستان

ساقی پار باده که محمود نبردم
 رخساره بر فروز که پی نور نبردم
 حسرت نمیکند اشک کنش خاکدان
 اشک این خوابه بصد زور نبردم
 نشیده ام نسیم خوشی هرگز
 عمرت تا ز یوسف خود دور نبردم
 زین بستی که بصد نکسینم
 ز دست که مشا به دور نبردم

شاپور بار سیده دل خود درین یار

پاپسته توجه منظور مانده ام

نظر خجسته عشق بر زمین دارم ز شرم دست تمسکین دارم

مجتبی که فراموش کردی در پادکارت تو تار و دروازه دارم

غمان کشیده که نشی در کمان کمان کجا ز عشق پیش این دارم

ز خاک رو پی میخازد سر حرم تو دهبشت که بر نفس این دارم

علاج زخم درون چو کیم هر خاشاک از آن ناله خردین دارم

برین با شکست نازم و بیازین

که من ستم زده شاپورم

من زانم زرم سپیدار چو کرم که بر اند بزد و زرد اما زرم

بال و پر و کجی که بکس منم که شوم کشته مال و پر عفا بزم

که چه پروانه بر سوخته بزم که بچو خاشاک ز با و دم می بزم

راشیا نبل نو که پروا کنم جز کرد در آن نخل منا بزم

من بخ پر بسته بستم لکب بر نامم که ز تر پست خویش بعد بزم

بر دم بود که سر ز داغ کی کنم در دل شعله شیفتمی که کم کنم

چه خورم حسرت پروا بکنم بگذرانند که کج قفسی که کم کنم

بره ناقه لیلی ز صدای دل چه هر دم آوازه با یک جسمی که کم

اشک نعل شود هر چه در دوزخ از پی خواب چشم موسی که کم

خود سر کرمی سخا که ندانم شاپور

کارم نیست که باز از کسی که کم کنم

تا کس ز سپیدی تو ام بر کس منم وز دو در دل خاک پیر بزم

در بزم شمع می سوختن هر که نصیب پروانه سپتام با لی کلنجور منم

راز ترا با خوش و صیل ترا با بد میگویم و لب مکنم می بزم منم

از بس طبع نهایی خاک گرم شد
این اش افسرده را چندی
تا بهر سایش و یکدم درم خوارا
تا روز از ترکان خود برده
بی کلرخی برقی نهان از دم زید
ای غیبان شاد درم کاکلش

هر که که فرصت میشود شاور طعنه
یا میرند دشمن من نامش در من

از روز که از دست تو جدا گفتم
آتش شدم و در دل یوانم
مخو و صام من گریان چچی
که تو عیش میخانه گفتم
آتش تمنای تو از پاشستم
تا داد دل از لغزه ساه گفتم
دور از لب کون بی شیشه
بر سر زدم و دست سپاه
دیوانی و پشتری چشم نمودم
کفار خرد را همه افسانه گفتم

شاپور دین کو بجکه از هر سترتن
صد عبرت ازین منزل و بارگاه

شدید

شد عید و روی کفن قبا فتمت
توفیق لب سحر جانان فتمت
که لغز دل خراش سرایم
آن معلم که رو بگفتان فتمت
هر که کتب باغ بر فتم که از
خود را جو کل کشفه گریان فتمت
یکره ز بیم غمزه نکردم نظاره
تا آشیای سینه رچکان فتمت
زخمی خوردم ز تو در زای
صد غم نهایی خیش مانان فتمت

شاپور دیت که در عرصه امید

کوی مراد در خم جوکان فتمت

بهر خود هر طور باید رسید
کم شود که سجه ام ز نار پیدا
تا نه پنداری کی عصیانم کاف
بهر خود تو سپه هفتار پیدا
بهر بوی هر جن چشم بر آه باد
یوسف کم کشته در بازار پیدا
خویش نشتر او را گردن
کر چه صد جان باید شش خار پیدا
سوخ سحر فایم که چه در کام
دزه را در سایه دیوار پیدا

کعبه را شاپور اسان می توانم ندلیل

خانه خذ را ولی دشوار پیدا میکنم

بسکه کرد راه او در چشم خون ^{مکینم}
دیده رازان کنج با او در ^{قارون}

حالت معشوق را اینده حال ^{سخت}
حسن سلی را قیاس معشوق ^{من شد}

سوزنی زان جبهه سید راه ^{سراسر}
تا برکان از کفیا خار پیرون

در رویا که بخورد در بر علی ^{صد}
کز نوائی که در ایگه براده ^{فزون}

محببت ز اید شد که زهر و ^{کند}
بسکه بهستی جدا زان ^{لعل}

از زلفش آن مشکان ^{بدر}
توسن او را ز نسیم تا سینه کلگون ^{سکنم}

دل جان کشیدم شاپور ^{کس}
غنچه کلرا اجال چشم ^{مکینم}

بعضو رفته از جا که ز کوچی ^{افتم}
زلف خوشش خشم به بند ^{دیگما}

ز زنجیر خرم عقل بیرون ^{مسم}
بقدر طره و ساره در بند ^{قیابا}

زبان

ز بس لب نشسته وصل تو ام در روی ^{عجوان}

نه در صدم طلبکاری در ^{خندان}

که و بسکه گفتن در دل ^{شده}

من آن نغمه کز ابویه ^{دقیقم}

نشد روزی که می خور ^{زلفان}

دهم خویش را تکیه بکن ^{کرم}

جو بوی پرین تا کی بد ^{صبا}

جو تا تو قسم که هر که ^{سدا}

اگر بگریه ما ند چشم ^{افتم}

چشم خویش تا کی ز ^{دور}

بدار الفرب چشم شاپور ^{مکینم}

که چون زر سکه گیرد ^{دی}

سوسن از پنجه ^{میرم}

صفحه رخساره را از ^{میرم}

میشد که چشم اگر ^{میرم}

که جود را فدا کی ^{میرم}

ورنه از ناخن بد ^{میرم}

دیگهای کلک ^{میرم}

می تو شدم تو هر که ^{میرم}

نشود اکنون ^{میرم}

هرگز کم از کشتی ^{میرم}

بدر ز کار ^{میرم}

فصل کز شاپور اوران بال پروا گشت

بال اگر میداشتم که چمن بر پر زدم

نه گل چدم ازین نشان نام بر دم
دل پرور و از غوغای هر خان ^{بهر دم}

ز بر نشن رود اندوختم با این ^{ناله}
ولی خالی غم زدم رفتم و با خون ^{شدم}

نخوان ای همیشه یوسف و سوی ^{استم}
که از پیکر سخن را ای سوسن ^{بردم}

از آن سوخ گاری زانیدم ^{استم}
کرانی دل ز فرک زلف پر ^{شدم}

دل پر از زو شاپور ره ره شد بندم

چه خواهد کرد با جانم تناسلی من دم

هر لحظه تن نشانم تیر به کنم
تا خویش را بغیره او ^{شدم}

از شوق بوی دوست بود ^{صبح}
محو بود بجانم با ^{صبح}

خاک درش پییده بود ^{عبارت}
صد بارش از نوازند با ^{عبارت}

کنجور کوهرم ولی از بهر نقد ^{و صیل}
چون بستانم باده ^{و صیل}

شخم صد از زو فکرم بر زمین دل
از خط مهر کسب مطلق ^{شدم}

نویسمم که از تو بد اندر می ^{استم}
راضی شود که وعده بر در ^{استم}

شاپور شده نشود بعد ازین ^{استم}
دل را او دیده را اگر از ^{استم}

نه زلف عاید بر رسید واری ^{استم}
شد که چند آنکه چشم را ^{استم}

مهر و زنی شمر باز ز جید ^{استم}
کینه پیوده من بر دست ^{استم}

باز که در سرم صبرت کوه ^{استم}
زین سخن اول مان خرم ^{استم}

چون نشان کنفر از سوسن ^{استم}
خویش را هر کس از ^{استم}

مکت شد شاپور از زو دو دم راه ^{استم}

تا شکان سپینه را از ^{استم}

ز وضع سخن زرده ^{استم}
که شاه کشور ^{استم}

ز ملک عشق من کشور ^{استم}
که تا بروزی ^{استم}

جو سوی کعبه بر دزدانم خدا
که با خیال توان لحظه در کجا باش
شوم هلاک و روم در کس
برین امید که در گوشه ششتم

بسوی دوست بودم خاطر مش پور

اگر کعبه و کرد کلیه ما باشم

شود شماره اگر قطره در دایان کرم
کنم کباب کسی که بزبان کرم

کف طلب عشایم برین سستی
که آب کرم کنم آتش از زبان

شب راز خیمه چراغ دل بود
مگر که مرغ مرادی در آستان

لی جوئه افشای عشق در زین
جو قصه خویش کنم اول بیان

در سری بگویم باشنای عشق
بهر کجا که زور دلی نشان کرم

جو بندگان کریم سوی هم پور

اگر در خط آزادی از جهان

حرف خود و قمر پیش نشان
از نخل شادمانی در دمان ختم

دوست
شخص و خاندانم تا آنکه او را دوست
اشد کفتم که خور از زبان ختم

چون صدی نشان در حوض گل
که من کو را نه تیری بر جان

بیکه از بپا قتی فریاد کردم از
عاقبت خود را ز چشم آسمان اندا

در بر دل پارهای اسنجان
شیده شد وقتی که شک استخوان

قصه دور و دراز شکوه بر
ختم شد حرفی از میان اندام

با کن شاپور شخصیت فیروزی مرا

کا که تیرا کند برین من جان ختم

بهر گوش سخنش شکرستان کرم
بیکه دیدم شبنم بید بخندان کرم

امشب از حیرت ویش از کس
بهر نقل می خود پس خندان

مت در صومعه رفتم از کوه
زاهد از راه از کوه پیمان کرد

اینده که یارم امروز چه خوب بود
یاد دیوانگی و جاک کرپان

پوست پوشیدم و خون که کشدم
کار دنیا به بر جوش آسان

ندم در دوزخ اندیشه ^{دارم}	می نهم دل بجانای تو ^{دارم}
دامن خورشید نشاند ^{دارم}	کرد باد سحرم بوی گلستان ^{دارم}
اشبای معنیان دور بخند ^{دارم}	با دل خسته خود وعده ^{دارم}
غم غریزه گرم عشق ^{دارم}	از نیش عذر بگو صد که همان ^{دارم}

که در خانه نعیم من بخون شاپور
از دل خویش روی سوی جان

اشب که جز بر پیش من هیچ جا ^{دارم}	ای خواب اگر پش روی ^{دارم}
در رفته مزار هر کایم ^{دارم}	پایم زره بگرد که بر ^{دارم}
خواهم شد اخباری العیب ^{دارم}	تا جند جو برینم مای ^{دارم}
ای معنی ز کوشش ^{دارم}	که دور مانم از یار ^{دارم}

شاپور مستندم بر خیل در دوزخ
کوه بلا و در دم یار بستانم

نایز

نه این اشک من ^{می بندم}	که از نخم بر شانه ^{می بندم}
من آن نخم که ^{می بندم}	بر روی خویش ^{می بندم}
باین حسرت ^{می بندم}	که از دامن کشد ^{می بندم}
که دایلم ^{می بندم}	ز سپه ادبش ^{می بندم}
نخواهد ماند ^{می بندم}	که غارت کرده ^{می بندم}

جوشاپور از مرد خویش محروم ^{می بندم}

اگر دل در تو قصه های دور ^{می بندم}

در ره یاری ^{می بندم}	که چه خود را ^{می بندم}
که چه کوه ^{می بندم}	بر دل مردم ^{می بندم}
در دور ^{می بندم}	دشمن خویش ^{می بندم}
در خم زلف ^{می بندم}	که گرفتاری ^{می بندم}
انچه ^{می بندم}	که بدم ^{می بندم}

چشم از بزم او و سوسال او درم
 چشم خنکانه معبود برده ام
 از نال کباب سی بوده اند
 بوسی بران لبان می الود برده
 هرگز بنه وق ابله دل بود
 تا در جهان کار مقصود کرده ام
 داغ بجز ز لعل و با شکی
 غیرت بزخمهای نکسو درده ام
 افسردگان ز دور دل نمانند
 تا دست سوسالش سپردم

شاپور از جهان غم سودور زبان

کز نخت آنچه روزی با بود برده ام
 عیال مد و پر زنی تاب نیکستم
 زین سر که فزوشان چونان ده
 مهر دهن روزه بدین شکستم
 هر چینه قندیل که در سجد بود
 صفرای می از شاخه ناب
 پستانی ز رنگ قرار از دل
 تا در بغل این کوزه میاب
 در قطره خون آن لعلت
 بی صرفه نه این کوه بر آب

دل

در سینه طنبور اسل منک طرب
 هر چند در و ناخن منضرب
 صد تفرقه در ز آنچه طالع بود
 کاغذ بدیدم و سطراب
 دادیم بچونان و لیس نکه ارجوا
 یکدم وضوی دیده بچوا
 از روز که بر لطف تو بستم دل
 بس دل که در آن طره پر تاب

شاپور ز افغانه شهای غم خویش

چون زلف تیان خاطر احباب شاکستم

که جبهه دیوانه شوریده و سدل
 اللت تجر بر مردم قتل شیده ام
 نغمه سمل که بودند از حجاب
 پرورش کشته و پتقا غده بسمل
 ورق سیم ز فخر بدیدانید که
 انقدر دیده ام اصلاح کطل
 نیسم که در کلام ز محفل نامم
 خارم و در قدم نافه نبرل
 بتماشای لوم دیده حیرت
 ای غم برده بر انداز که عامل
 کم شد اشکیم چه فسون کرد
 باطل السحر خوانید که عامل شیده ام

دور از این سخن خلو که درین	تو کجایم
ماتی سوسمه جان ز پهلایل	شده ام
در زانل بوده ام احوال درین	سایه
نه که امروز درین دایره دایره	خسته

شب خیال دوست منی بزم	بر یاد آب که زه بهتاب مزم
باد غم بجز او سر می خوردم	اپنی بر آتش دل چسبم

کفاره نماز صبحی که نوشته	ساز بطق ابروی محراب
دندان میزدم زان شب	که پشت با بعام اسباب
دوشیده خیال نوشته در کین	بر دیده های خواب غم
آبی که روی ز دیده میسوی	جود که خیال ترا آب مزم

شاپورم ارغان کز فنی بدر دول

خود را بر تیغ خنجر قصاب میزدم

کرازم خنجر شدم که خنجران	بدرین شدم که کس تو که کشیدم
--------------------------	-----------------------------

ز در کنخ نه پنهان گیدم می درین	بگام از بهر گام دل میگردان
جان دور از وطن کم گم میم	که نند چه بچس خنجر کز زبان
ز دوری خندیدم شد جد از ناسا که	همان شب در بیان از سخنان
بهر کس که این غم پر داری وطن	ز یاد نگاه مرفاح شد نشان
ز پرین نار دارم بگری ای	که سیاهی کردار دزد کردن سالان

بهم اردان در خانه شاپور ار تهرستی

خواله ان سخن چیزی نماند از غمان

میدهم ز زو پشکار کاری	هر چه دارم میفروشم هر چه باری
از لب و زبان و شمایم گو	که بدست آفتاب شب نماند ای
شدم بد انقب که لب خنجر	میدهم بقطره از ابر بهاری
از برای بجز دل زان کجای	که زدند بهتر از خود دقاری
که میدانم که ترس خنجر	و عده زان لب بچس میداری

کرم بازار لوگم مکره بودی
بمیز شمع غم و غم عیار می

بیطاق پروی جانان را
بود نیار سجود و بود غنای سلام

جد از لطف تو عکس نام بود
که روزگار را شب کند خرام

کان مدار که در در طلب کس
بمیل بست که از حد پند ابرام

طیبت شهر به هم برده
کمی خبر جز جویم زده کوی سام

چشم دوست که تا پور را ز دوری تو

بدیده جوش غم غم ز کس بازم

ای صغور ز خرد انشای حسن
سر لاله چمن تو زین کس حسن

رنگ خرم تو دل از رنگ او
بمی خراب عشق و نمی خراب حسن

عش از او صد سینه برانجا
من در بدر فدا ده لی انجا

باز او عشق کرم شدی را در سینه
خورشید خورشید اگر بدی انجا

عش از درون دیده خوا بود
ز خورشید که بیخ نکند در حجاب حسن

یار ببرد ز خشمه خوا بود
که از خط خضای پیرم حجاب

جانم شهید شده اول که با کجا
لعل ذرات خویله و عالم ابرام

یک ذره بی نصیب ز فضل حال
دستی کجاست تا بکشد یاد کجا

تا پور پس از برتباری کس

ست خراب با ده جویت سرب حسن

بعد در آن هم نخواهد شد از کجا
آب حوا خورده کوی ارد جاود

رخه ارتعج جلد پی کی شود عهد
که میری کند سر شسته پیمان

میکند کار تجلی که فرود آید کوه
آیت یاسی نازل کشته امیر شان

عقل صبرم بکنج عافیت ساند
صحبت نایم نباید رست تا در آن

در پدیدان ز لایم کس
بک خود بک بخت از زحمه زان

کسب می سر از کز آن ر شود
عشو پنهانش از نظاره پنهان

با تاش و چندان که سوایم
سود من هرگز با صید نقصان

آنگذ زلف مشکین لدا تا بگردن
در گل ز عشق نام بسیار رفته
در سینه چال سحر ناهای سحر
تا خویش بسوزد از زرد
در حلقه شهیدان از اردوی
خود را که در شاه پور رسوای شهبازی

ای دوستان شهادتین کار تا بگردن
کردل در برافنده مرا بند می سزای
که شوق بردوشم بود که در بند
که شوه آرام بر زبان کو کف خوارم

خدا را

خواهم که پانک زود که در کوی
شاورش که خوبی و بارم بداند

بود مرا بوسل تو چاکر استین
سوراید تم به سینه نام سحر
ماتم سراسی صلی بود عیده
یکروزه کرد طیمه ششم
لی که نیست دیده زمانی مگر
چندان که دست دیده که کند

شاپور خرم تا غمی از دل برون کنم

از تو حدیث دوری و امانگ

بر روی یار کل آر دیار سید
که هست باغ خوش را بیار جدید

پسوند جانک لکنم ز بقای عشق
جانسی ز فم نام ششم و نون غی

کاید بیدیه بهر تاسا کستن
وقتی که خنده جمع کنم با کستن
از بس دم گرفته ز بهمار کستن
باید ز قضا آب دریا کستن
میراث مانده ز آدم و جوگر
دکوب تر ز خنده پچاکر کستن

بر دشت نشانیم در کعبه ^{سواد}
 که کرد از رخ من شهر سار ^{سواد}
 بر تیره روزی خود خنده ^{سواد}
 ز غیبت این روزگار ^{سواد}
 بر دژ طغیانی امیش ^{سواد}
 که بد نما بود از سو که احمد ^{سواد}
 بر عیش و باده افروز ^{سواد}
 که بر لب تو نذار ^{سواد}

خد جگر سنگ خنجر جان ^{سواد}
 هر فیر امتحان بودن ^{سواد}
 سدم یار اگر فوشه ^{سواد}
 شرط عشقت به جان بودن ^{سواد}
 مژه جاسی که بار دیده بود ^{سواد}
 سوی نمی ستوان بودن ^{سواد}
 دل ز بهوی خوش ^{سواد}
 به که بر خوان ناکسان بودن ^{سواد}

سر مد خاک به شدن شاپور

به که در دید ناکران بودن

در می کشا و ندانیدم ^{سواد}
 که کم کرد دست حیرانی ^{سواد}

در میدان خورشیدیم که از کوه ^{سواد}
 بچرخانیم غمی آرد کسی ^{سواد}
 مکر و پی ندیدت ^{سواد}
 که چشانی کرده کردت ^{سواد}
 ز شرق طلوع کشت کون ^{سواد}
 که از پستی ز قارون ^{سواد}

بدل شاپور میاد و خد کند عمره ^{سواد}

بجان ایمنی شدم که زانکه میخواهد ^{سواد}

دارد آن یاکون ^{سواد}
 که کند زلف تو تعلید ^{سواد}
 منم از بس ز نار مغر ^{سواد}
 ای مسلمان چه کشاید ^{سواد}
 که تو غارت ^{سواد}
 که از در بدر ^{سواد}

رام کشد جان از دم گرم پور

دیو در شیشه در ایو ز پر خانی

بر روی شمشاد ^{سواد}
 نخل از دیده خورشید ^{سواد}
 بر پیش رخ دم ^{سواد}
 مینم که نازی ^{سواد}

ز جیرانی دگر در اندیدم تا آید
 که بر زلفت نظر جان زردی
 ز دریا می غم و اندوه سر بر کرده
 آن برقم که چون بر آیدم دیده طوفان
 ز دم شاپور آید هر دور در آتش کوش
 که باغ و بوستان هر آید ازین
 سگر عشق است از فدا لب میگویند
 کشته صبر بر جاده افروین
 مردم و جانب تصور کسم نه
 یاری بخت بد و عمر کی آون
 ای جلوه که لب بسته است خضری
 رو بچانه و ز حسن و صد
 نامه در دردم بی ارمی
 شرح جانسوز مکر نازکی
 بشکسته تیان ساعی غم شاپور
 پیش آن کند دهان قدر آون
 پی بوی خوش از دم عشق چون
 کو کله که تانند بند بر دمی
 صف زده روح شکان البرقع
 باش که ترکند کوشه که باجی

تا زنده بخون سوز دل تاش
 اشک تا ز سیر و در بر آید
 از دل خاک خاکین تا که کوس
 یا در جیل سید بد زمره در می
 میگویم در آید دید با در سینه
 بسین بر جا که بشید ز لاجب کینه
 بر راه دوستی اول هر استقام
 اگر صادق نماند کوش که خوار
 جهانی مردوز ز انیس
 که گفت ای ه سوز سینه ام طبع
 ز کرمی تو با غبار ترسم سر
 است کردم غم فی دل از زده
 فراید اردت ای شو شل غلط
 اگر خواهری خالی کنی میباشون
 جان تار یک شده ایم از درد
 جان عید من بد روز و تو بر کی
 چه دیگر است غم را با دم که خاطر
 تو بد خوشی من زانگونه تاش
 که پنهان شده هلال عید در آینه
 که تار یکی بخت خواهد از بخت
 ز آینه شای دی میگزرد در ماه
 که از پیر هر ز خویش می بچد

کندم روز بر بار از زمانم چون
که دل بکار کی برده است از میان
از سوز نمانم کرده ای شایان
تو پستی و گرنه کار خود کرد

بگفته بیهوشی زنده ای من
برخ از آنک نویسد خط امری
بجز بر باد فنا کردم خبر
کردم خنده جهان به طلبکاری
شونم بیدار غصه رسد غمی
ناله کرد آنکه نماید بدکاری
زده خورشید رخ می بختم
دزه سان روح شهیدان بود

باری بندم از آن کی نگر می شود

کلفت کس بل از بهر سبکی

یکم خست بکار چشم غم نماند
تجو میادی که ارد ما از دریا
صد و صدم شد نصیب هر کس
آرزوی دیدنش نهاد از آن
دشمن طیری با دگر رسد
از لعل او
کوشا را خوش گشت از آن
از آنجا بود

طرح و وضع عالم شود خاطر خواه
میر و دم زین خاکدان مرو زان فردا

نی تاراج دلهما غم زار در سوهر
بگفت بگری زلفیه و امجد کینه
سرت گریه بر و آنچه زان صاکن
ز آه خویش میرسم ساز کینه
کواهی ز دل خود خواه اگر گوید
بصد خاری بخش زانم نمک و مروت
نمان از خطی تا کی بجز اندر
برون در میر خیا و اظهار است

بده شاپور یکدم راه او در سینه زان

بموزان عالمی در یکدم و اظهار است

بسیا دیدش دل ره پرواز من
میر و دم تا چکند طالع نماند
زان دو لب از لایم جو زده
زلف طنا ز بدل غمزه غماز
خشم چه بد از طلب دل
گشته و مرده آنم که کند نماند
اشیانیم چند از آنکه بده
کافه جان شده کوتاه هر روز

در درایسته از زده من مملو
 بشون غم ز کیم چنگ سدا
 بس که دون در ایام درویم
 مگر از غیب در می بارشود مار
 خورده امش ز ساقی بدو کما
 صد شک از کما که زانو
 تا کان باز اظط و مند او
 کثرت خیمازه زور آورده
 زان شاه ساجرتن موی کرا
 تا بهر بوم بند ز خیری ابروی
 نسخه چین و کره پنداری هم
 ابرو از پشانه و پشانی ابروی
 از نیم شوق بازم عکول بود
 ستمش من ازین موی بد آن
 آبرویم بر دو خاری درم کره
 بو که آب فقه باز ایید و کردار
 بیکه بر زانویی غم ماندم سر خود
 از سرم فرقی نیاید تا سر زانویی
 نه دور نمک چون نه نه دور ویم چو گل
 آتش شاپور یک است نه مروی

بست سانه می تب لعل ابد است
 بکام بخت شاید بگرد دور کار
 زین مدت بریم در گوش دارد آن
 که چون من کرم متیاسه مکنم و است
 نیامیاد و افشای دم بعد صراط
 ز نظر زو عده دادم که دام است
 طریقی موی فایست از باران
 تو این عادت نیاموزی که رو کار
 شود چون غم کل اشکار احوال
 صفتی سینه که نهست طایع بار
 شدت آتشه تر از باد نوز و ری
 که سو دایست لطف یار و ایام بهار
 ز آب ییده بر کردم در اندر لطفی
 جهان را بچشم از کزین موی کار
 نوانی در شاپور در ستمک افکند خنده
 دل پدید و پندار و که کلک بکنند آرا
 دل که بودم پیر ازین از زده یاد
 مدتی شده تا که خمر دست تا پندار
 جو کس مایه قدم کرایان ریاست
 عاشقی از روز کم باسد به بعد او
 در و دل بیکه که بهر آنخانه که بدین
 بسکه بیایم بناخن میگیرم نیاد او

از کشتن کویت کجا دل سوی تمام کشد
نار و بخت سر فروغ سرور تو

هر دم شوم ز زده بر یکدگر ارتو
سودم اندم که نذر خرم ارتو
ای عشق نام چه بهاری تو که هر
چرخ عادت نشود بار ارتو
موی شده ای سرو خرامان ر
از یک کشد کوه بدمان کراتو
سجوان زده ام شده لب مرده
ای قاصد فزنده سر از ارتو
یک لحظه بروی شب سو داده
پوشد ز جاجاک کرپان سراتو

شاپور ره آورده تو بس ایله پای

کین نیوه نیاورده کسی خوبتر ارتو

ساعت شبان اده و پناه گرا
شهر از کشتن رونق میا گرا
بخسیم بستن غل کرد
مرغان عمر را دام و مراد
تکین من و بزم تو و باد و محال
مستی که خواب من دیوار گرا

همینسان که جفا خوانند اهل
زبان و چشم از یکدگر سورا

ما که مشتاقیم حشمت از نام پند
شادمانی بر شاید خاطر ناشاد

در جلوه آمدان منم زاهد که کرد
ما در سینه اده ایلم ای برنگ
چندم مگر حوس کی ز پهل
توفیق طاعت از کجا سزای استغفار
جز ناله بود نفس در کینه بیجا
یاری که باشد غمناک
مرغ دم در دام غم غم اسون
چون مرغ بسمل مطبید صیادلی
زینا

شاپور با ان پری یکم قبول تو

طرد کرد بر منجور و آن کرمی بر تو

مگر چشم ساغری از باد دیده
چون باد و غم منجور و کرم
ای عیسی جانبار لب ای نخل مرغ
باغی که دارد میوه شیرین
از غم ای مند و پیر حوس کی
پد است غن زهد من کرد

ان دوک ترکان ده مرتبه خوابم
 سپوده مرا صبر فسانه گرفته
 با ملک قاعد نظر سمیت شاپور
 عالم همه را یک دهه ویرانه گرفته

شرم جو سبب چندان رود و ده
 لعل باز که در شانه قامت سواد شاره
 شودم جو دست موگر که کرده
 روشن قدم ز دیده از لبین بر آبی شاره
 بجغای تو طعمم کنسید خفاطر
 که بر بنجه در نماید جگر هزار باره

کس از افت بخانه تو زنت غیر من

که بان دراز دستی کند از بانگه

یکدم که عیش عمر زار گشته
 عمری لی تانی اغیار گشته
 نظاره اگر نبود که بر هم جو
 ای دیده بدست که پیکار گشته
 غیر از خیال خویش اگر دیده
 چه چندین که در دیده اعیاد گشته
 خون جز در دم ز زنگ بر لب
 نامی کشیده تو بگذارد گشته

شاپور از جگر عجب آه گرفته
 شمش

من سوختم تو نیز خبر دار گشته

عشق را هنگام که گرم ز شور و غم کرده
 تا کجا سچا زده را باز سوگرده
 بهر رشک اهل در افکنده صد
 گرمی باز از رشکی بار سده
 چشم که انیت فر دار و سر زده
 هم تو خواهر خاست غم زینا کرده
 تازه پیدا کرده چو کشتاری
 دست شوم را ز قید ابرو کرده

کفیه سپور وصل دوست دارم از تو

آرزو برفت خورشیدی تما کرده

براقاب رخ آن شد حوفا
 کرفته بیاه روز از انم که اکتاف گشته
 کبوتر آمد وز چو چهار تن
 بیام که که نامه در و مرا جواب گشته
 هلاک است ساقی شوم که عایش
 نفس دل کباب بدو داده و سزا گشته
 خسی که دو و خیزد کاش می زلی
 رنج حسن تو کل چنده و کلاب

نکته فوت رتاراج عالمی
که غمزه از غمزه اش موی

تو چون بوار شدی سدر چشم
ز رنگ کور که پای ارکا

چند که کز پشاور
سجده از غم

کلی مگر که درین روز
تا باب گرفته

بسیار که
بسیار که

سرخوریده ام رالی تقاضای
بیدان نهاد سدر

با استقبال کردون و میرود
که تا با و بسیار شش چشم

بر با انتم امروز در برت
که از هر شکل هر سوز نام

مرا گشتت راه شکوه
بر شاو رومی

فنون غمزه خیز برتر
که صاحب اوراکی

ای غم لیند شخم مناسی
ای داغ بر سرم کل بودی

اشقی بروز تو عالم کرده
ای ام فته راع من سایی

ای ز مردم سرنگ که آفت
چشم منی نشان کف پای کسی

ای جاکلی بجان و سر او که جز
جسبان جو جامه برده غنی

دنیا و دین من ز تو کبریا
دین کسی نه انم و دنیا کسی

یک در دول ز من شو طیب
مخسته تو ام تو میجای کسی

در پشیم شده جلال ای کید
از بخت من نه ز دعای کسی

شاپور نشد ملت
اصحبت تان

آرزو تلافی سچای کسی
کنی

چند جو سویت معی که خبر
زهری کایم دودی ریزی

افغان که با این صفت
ای که تو تا هر کس سبک

بر شاخا عاشقی با آنکه مرغ
اینست اگر طرز نکه اخر کفام

اگر چشم ای فسانه کو با
که خوا بر ارجون تو میا در چشم

جان هر فشد در راه غم
از پستی شینی می سردارم

نگاهی بس قباب میرداری
 که بر خنده لبریزداری
 بگو بخواری زانک چشم خورا
 چمن سارش ز پر مهر داری
 ز منی سوی کس کو مایه زرا
 برای روز رستاخیر داری
 دل نیکم که دوست خوراد
 لب شیرین رخ پر داری
 تو ای سرو از کد این سست
 که قدمی از زو اینک داری
 ز برش هر گاهی دل نمانم
 بجز خربت جودت داری

سرغش ده بشاپور ارجبائی
 نشان غمزه خویر داری

ای دل مشبطل داری
 کردت که دم به حال داری
 افروخته عارضت بهمانا
 که سوزش انفعال داری
 پنهان کنی که چشم خوریز
 گفت آنچه تو در خیال داری
 ز انوی نیاز ما سپنی
 که نازکی مجال داری

خودم

خنده ز رخ آفت احمر زب چنگی
 رنگ شام شده دار اولت سبکی
 در کجا است آبرو چون از لکس است
 غنچه رنگ بوی بگردار داری
 لب مدان خوش دوش کس شهادت
 با کبر در ملک نید لعنت ز ما سبکی
 تا مضطرب از درون دعا دم
 دلش حاسنی نذار و سیه ز ما سبکی

یکندت پور پنهان از خود افخ رشید

صورت عالم که چون درت از تهنیتی

زار ای طیب از تب نیم عالم ز فکری
 شمع دلش تب سحر پدایم از فکری
 بتانفت بدو هم صبح اعشیش
 بر روی بریم شکفته کلام ز فکری
 عشق و مدخل و عمل در دست
 مردم همه در کارون بکارم از فکری
 این آتش است گل ز بیم تو دم
 چون غنچه بخشاید ز هم شعارم از فکری

صد جاقون که دم رقم شاپو طرح سبکی

دستی نداد ای بسم پر کارم از فکری

نسیم رخمدی را در سلام ^{ایلی}
 بشارت سید محمد مجتبی ^{کنغاز}
 روز عشق که خالی شود ^{سجده}
 خوابت مغفان ^{ان قیله که برسان}
 نسیم زلف جانان ^{جانان او را}
 غذای روح می بخشد ^{ایلی}
 که باد صحرای آرد ^{وای میزند}
 که افراطون ^{درین کتب معجزه الله}
 که اجناس فرود آرد ^{اگر کسی}
 اگر باشد عجب ^{نمود اگر هم حسد}

تسلی کی شود مرد در لعل نمانده قارون

شال حرص و زور مانند حیوان مستحق

تاکی ای کریم ^{دگر در این}
 تاکی ای درو ^{بسیکیم خوزری}
 تاکی ای شوق ^{ز دل صدوری}
 ای جزون ^{این ال بخون آرد}
 کز تو ^{پور ذلغ طبعی}
 دل پر از درد ^{و کوهنماری}
 بنشینی ^{بر برون دل غوغا}
 بغافل ^{گذران و تقاسمی}
 چند ^{در پرده کنداری}
 خویش ^{را رتبه دان تقاسمی}

زان سنه ^{توانی که معاشی}
 از شوق ^{در جاده که در خایم}
 کشتی ^{بل یک نهد سینه ریگی}
 این ^{که دش ایام یک سال}
 صحف ^{عاشق هر چه بجا}
 از جانش ^{خود تو بدت}
 صد ^{دل از غم هر کشتی}
 هر جا ^{صد می بسی جانان}
 بندی ^{که از زرد با یکشایی}
 که زان ^{که سپهلو خ دم جانشایی}
 که راز ^{دم برب در یکشایی}
 امروز ^{جان بند که فردا ششایی}
 غالم ^{مگر از دست غدر}
 دکان ^{بروگان می جاکشایی}
 که یک ^{که از زلف چشکشایی}
 بار ^{ب در ای از غالم با یکشایی}

شاپور که آبر شده مجموع عشق است

شایس از زانکه سر با یکشایی

صبا ^{حی زاب کو ز روی}
 زده ^{بر نقش ساز علی}
 کلی ^{ار چشمه حور شید رسته}
 گل ^{و خورشید خندان در گل}

بناب هر طرف عالم صوبی بدست توبه کاران نصوحی
 شفق سوجوش خیز بگلگون سرازید و او کشتن کرده پرو
 بهر سوز خور زین مست که بیچ این بازارانست
 صبا دکان عطاری دو چشمه ز صحرانافه از کله آریو
 گل خندان سپهر طرب کشت ایدم خاک از او پر ز کله بو
 ز بس خچی او در پرده مکتب صبا در پایها روره
 بر اطراف چین مرغان از بهم از شوق صبح افکنده اند
 بغیر دزی درین صبح مبارک بر یور رفته از پاتا بار
 بر انداق بصف پرده ز هفت اختر ذوقان هفت گاه
 بهار خنده نرین و دوشا بست خرد بدای جان فرنا
 حایل کرده کیسوی معنی هزار شفته از هر سوی در
 بگردش تازه رویان سرا همه در عشوه در مردان چا

بگفت گلستان را پیش افشاد بخندت آسمان بر پاش افشاد
 بهشتی بودستان در بسته نه رضوانی بدر بانی نشسته
 گلستانی بهار از غاشش دم روح الهه شش با خواش
 در و کس کرفسی ماور کشت چکده ای آب حیوانش را
 ز نفس سایه کلهای سیراب گل ابری شده و بر گل فشانده
 در هر مرغ اعیش فراخی بخش شاخی از سالی شایخی
 ارم از رنگ بوش در حبه کجنت را گل روی سنبه
 چمن آرزو ز سیمای کردا مکر از مقدم شریخ خبرا
 جناب آگاه از خود با خبر کدغنی کوشش بر او از در بود
 پری پیکر کارخانه پردن جو مرغی سوی گلشن کرد پرن
 نسیم اول با سقباش نه شمیم گل بر نباشش نه
 صبا دست آید بشش کن کرد گل و کله از بارش پیش کرد

شرف شد پادشاهش کج کرد
 ز زکس یکدیشی است بر روی
 کل از نرم رخسارش شود ز یاد
 بنجاک افکنده خجسته بسین را
 منور سایه سیکردی گل
 زمین را خواتم سروریم
 هجوم آورد بر سر ملکش
 بهر سوی شده کنگد از سما
 نه از یک کل دلش رجا
 بطرز ذکر به العرش فلان بود
 بهر اوان خود کفتا بود
 یکی از خیل آن خورشید یونان
 کشتی خود خوار از کل کل از قاف
 بهک از شوق بوشش بر روی
 ز پارس سبزه را از کله کله
 بناخن پنجره اشیدی من را
 مکر در پاشش از هر کرای
 که تا خود را بد نباشش
 ز پر می افندی سایه اش
 که از بهر تشنه رخسار کند جای
 نه یکی یک زبان از پاشش
 بان شکل پی او شب اول
 که جای بهر صحبت بار جو
 نشان دادش که بر کله کله

مقامی در غر بوسه گمار
 زمین آب حیوان زد و بفر
 سهی سر ویت کجا نوسیده
 جمن رعنائی از باهش دارد
 ز دست سرکشی و غنج پاشش
 ز لب در جلوه نارس است
 در آمد شد ولی از جاسد
 روان شد نازین با تمام
 اشارت فقه و انسان
 و لیکن شکس را با پیرفت
 چاکر دند را طلسم سپاس
 فلک چون شد بر پیران
 لب حوض و مقام جو پیا
 بر روی او فقه که کند ز یاد
 که بتان بر کنش بر روی
 همیشه اب سرد در پاشش
 پیر و بیج مرغی از دوشش
 بود در رقص همه ستی بود
 که گشت چمن کس با خنبد
 حرفی رهنماشش نمایان
 بساط خرد و الی کس تیرید
 ز روی سبزه برد پای او
 از و کردون کردشش
 زمین قیام میخ درشش بود

بودش بر استادن چو پسته
 سون در نعل بود عیسی پسته
 دودش از غنای او بود
 چاری کردن سرد و نوب
 نسیم سپان بر جوف بخورد
 ببار زخوض مردم آب سرد
 هراکت انجمن آغشته باغ
 که افتادی میان روز نسیم
 بر از در جوی صدف ابر کز نای
 ترخ در هوا آمد بیدار
 نسیم و قطره اشوق عا
 که باشد طبعشان هم کوا
 فو که مطربان منعفت از
 فکده نموده را چون تار بر ساز
 ز مرغول نوای جبار
 بزلف زهره میگردید بر نی
 بهر سو بعلی از نغمه سر مست
 طبعان بر کوشهای عود
 نوای طبعان و طرب و ساز
 یک دوازت کوی هر آواز
 اگر بی زخمه ماندی کوی چکن
 فکده می جوشن و دشمن چکن
 بر افشان کز شدی بل بقا
 ز نفسی ارتقا م آنک پرو

بخارین کلتا خون در افتاد
 بنقد این آتشش هر افتاد
 خبر دادش نسیم گل پایی
 که روز عزتت و خوردن می
 بود عشق و شراب ارغوانی
 متاع روز بازار چو آنی
 بت پیکره زانوز و برابر
 بطنی را چون کز گرفت در بار
 ز لعلش خون می در جوش عفت
 شده دست سیر کشت حیرت
 کل از شرم رخسار در رخسار
 حور صحنش از جوشی کای
 شراب لعل و ساقی سایه در در
 دل هر جایش خون ساید کرد
 بد و در قفا ده چون کبودن
 غم از دلهما بگردون شد عالم
 جو ساغر را نمادی داده با
 یکدی می سجو طفل نمشت ساقی
 می رنگین تر از خون کبوتر
 کز فرغ بود از سوختی پچ
 کسی کان با ده پیش گرفت
 سر پاش جو بری اش گرفت
 هر سوس و جو از در افتاد
 جواش داده در خشک افتاد

ساز

پرمغ دل از پروا رسیده
 ز پرستی بجای خود نشسته
 بعشوه ماتی مستان کربا
 ترحم کرد بر سرهای شیا
 شرابی داد از نوبت عشق
 مجلس نقل گفت افرا عشق
 یکی کرد از گل و بیل رود
 حکایت خواست از روی حکایت
 یکی از شمع و از پروانه
 گفتن
 یکی از ویسه در این سخن
 حدیثی تازه از عشق گفت
 سخن از دامن و غدر بر آید
 زد لها با ملک یا بشر آید
 یکی از مستی و کتخ روی
 حدیث از عشق خضر و کفلیکوی
 سخن بر راز ذکر نام
 بنای درد های گفته نشسته
 شد از یاد تقا فلهای و
 جراحتهای پنهان از ملک
 ز حیرت پیران چو این
 تو کفیی بر سرش کردید گذار
 بچمن زندان سخن حکایت
 ز می شبست لغایت تلخ گشته

خسته
 که خون از زخم دلامم
 خسته
 جان جوشی طرب عالم
 سیمت شراب پرنگالی
 و یکی لعنان کلابایلی
 زده بود در بدن رقصی آن
 صم که بر زملکن مدیقا
 که بهر مای کوی گیر دست
 بران شد چند نوبت
 که کار و تخم رعنا پی من را
 ولی گدازت نازان ناز
 ز پروان عشق ناز پران
 درون سینه دل در مای کوی
 دران نظاره هوش حسیم
 برقص افتاد لیکن ما بدامن
 میگردند چین و درار حسیم
 ز جیش ابروان نازین
 میگردند حسیم
 سر و گردن حسیم
 جو طمعی گرم شد باز آستان
 قشاد فردی در کارستان
 جو سروی تیره رشاح درختی
 زده از ماندگی هنر یکختی
 جوا فاشند کرد غم زده
 ز بال افشانی ان طک و کل
 نشان

خارش راه زرد و عین سستی	دلس و بیکشت از می سستی
زنگش عاقل شکورده	سرس از می دلس از عرق
که تواند کسی را دیدن	بلی است رسم خج کردن
خران آرد ز بعد هر یاری	کل می دهد بکش زخم خاری
نباید عاقل ز اول دروست	از و خوشدل جز در اول
میس طمست در و پیدا در هیچ	شبه چون موی کی می هیچ
جهان ز چشم بندی بد جدا	گرفته نقد پیش نارد با
جهان زیر ننگین آورده کسیر	همان طمست که ز راه سکن
در بازی مستحسن در دعا طمان	نخورد آه آب خضار می
سینه سر راه دندان کرده	تر یا در دمانش مایه در
بیزار غلامان شیر ترا	فکده جرم سیکو خیر ترا
نشانه زهره را در کافور	زصل را غوطه داده در سستی

عطار در اقم بر سر شسته	بکف منخ را حبه شسته
ثوابت را جو افغان که کراه	جر یوسف ماه را افکنده راه
سپیل از بیکه شده است	گرفتی سب از الوی پیکند
فلک که دید و عالم را بگرد	که خورشید از جهان قطع کرد
جهان عالم بخا موشی هم	که با نیک شتم مرفی هم
کسی که بادل خود را از سگفت	سماز اغول در دم بار سگفت
جر کس که صد زبان سگفتی	صدای ابرش سرو سگفتی
نه ز انسان و نه طوطی را گشت	که هیچ از پریم تواند نفس زد
در شب مقصد شب شده	جراغ دیده است شان
مکار نماز می شیرین طناز	جو تن کرد آشنای شیر نماز
شزه ناکه گرم خواب سگفت	که بر هم زد صبار لغت
فاد از خنثی ز نفس زد	شب بیداری ان مع خیر

خیاش هر طرف میدان کشی
 کهنی نندی زرقن که دوید
 ملای بردش تا که گذر کرد
 ز نهاده دل که جانش را بخر کرد
 جو یاران بهتر کس پیش
 سراورده بهم خوابش
 که بر شدی فطرت عشق
 بملک پو فایتهای پرویز
 ز چینی نوانی که برداش
 ز دلها ناله اش که برآ
 سخاه از راه سرش آورد
 بقفل پیواری سر آورد
 بگردش از لغاه جمانا
 کشتی سایه اش که تیر تا
 ز سوز دل کل روشن آورد
 بان گرمی که دست از دور
 ز رخسارش در دم لطفش
 پارزدی سرزدان
 کف افشردی روحش
 کشته ده طره عنبر سرشته
 ز دو جانب جود و بال
 بجایم که خیال یار دیدی
 ز پستانی بد آنجا بست
 ز پستانی بد آنجا بست

سرش آینه زانو وطن
 که در بر روی عکس خوش است
 ملای که ز حسرت دادش
 هماندم در گره بستی آوردی
 ز بجز روی او در کردید
 ز دی چشمش ز کمان بست
 سرنگ حسرتش می بند خرد
 که از سنگس دلش نمید
 فغان ز ایند صبر ز بای را
 بناله که در از جای برداش
 جو فغانس کوش و یاد یوست
 قیامت دید و زود از جا
 جو مصر و عی بر شانس سود
 دیوان آمد سر آید بکوشی
 بزاری ز زمین ز آیین
 کهنی بر آسمان که بر زمین بود
 بکفست ای هم و جانم در
 ز هر اوست خدا با او محاکمت
 مکر در خواب لغزین دیدی
 که از آرام و اناش سردی
 مکر از عکس خود پیکاره کشتی
 بری بیداشتی دیواره کشتی
 مکر در کان کج شمت سایه اید
 کز میان بستر تراغز چون

جفاقت هر یکوی این شب
 به کم کردی چه میجوی درین شب
 بگفتن زبان جو نغمه محرابی فرو
 که از بی طبعی کم کرده ام
 جفا از غم روز و راسرا غش
 که میجویم درین شب با چرا عشق
 ستم خندان بزیر بار غم رفت
 که باوش طفل محسن از سگ رفت
 اگر صد جان فدورم شمع مقصود
 ز تار یکی نماید شعله چون
 مقنع نیست تا ماهی بر ارد
 بجایم کجبان من که ارد
 نه عیب صبر شب اطلالند
 اگر صد صبح باشد میشود روز
 جو شمع صبح تار و تیره روز
 جو شمع صبح تار و تیره روز
 اگر خود روز از حسرت براید
 بزلفم نارسد عمرش براید
 بست ای شب بخندان صغری
 شکر خندار باشد رهبر خدی
 کوی از نور و که از سایه
 سخا بهای شب با ایه
 بیدار شب خیزر قال
 کوی ای داد صبح اعطه
 در حال

فکره اول

فکند او سیاه صبح من
 اگر خورشید از در چاه پرت
 برار و صبح چون رستم ز جانش
 شب از چون کوه باشد کاش
 آدب بر در دهقان سخن کوی
 جوش آورد و آب در کوی
 که دست از کار جوی بگیرد
 جو شست از پیدای ماه
 غم ترین بز خاکل بر دل
 متاع دل ببدل خون
 هر ای پیش ما جانس حست
 مزاج آب با ناس حست
 جو زد ناخن بخود فواره
 ز دل جوی بسوی دیده میکند
 کجا باشد دوش را تو آن
 که بر سر همه شانس ناخن کراود
 بر سج کوه سار اندر زده
 کر که کوه را چون سج را زده
 بهر کوه که ناخن بند کرد
 بخاکش رو و خوشا و به کردی
 فکند ای بکه کردی صغری کند
 پلنگ ز آب کس خورشید کند

در لبش شد عشق از هرگز نش
 نشود از نیم سرهای وجودش
 جو خاک آقا ده نوری بر کف
 جو کفقی غباری در آستانش
 اگر با روی بلانش قفای
 نه تنها و حیا طبع دادند
 بدری باز است حیرت مادی
 زانکه از کوه این فریاد
 کس از نستی برانسی بر باش
 کمی در کوه و که در عمارت
 بخان از کوه بر نفس نظر
 اگر با روی شدی زانو در بار
 نشود از پوست سر و در آستانش
 بگفت آقا و با هم تا بود
 بجای که در از دور حاسی
 بودی ز دور خیمیدن
 جو کردی در هر نهاد
 که برغان خیمه در آستانش نهادند
 با بر از دور دل بر آردی
 اساس بر آرد آب زردی
 صدای کوه بودی بر جان
 ز آتش پیشه موسیقار گشتی
 که در هر کلام جانش در نظر
 تو کفقی قاصدی از زیارتش

اگر دم از دم سر دمی
 اگر جانش گرمی در کفقی
 شخصی از نیم صبح ایم
 اگر هستی از اینجانب صبا
 زره نشانه می کردی
 ز رود راه طوماری معنبر
 پریشانی دادی و کفقی
 سرخ راه کن از بوی سر
 جنان ناید نباشی تیر قفا
 در کوه مهربانی اشک
 بگو دارم بدن در که زجا
 اگر پرسید بگو سر کشته
 عتاب الوده بیخاشمی
 ز بهر دوست فانی بر کفقی
 بر پند از خبرهای ملامیم
 نهادی در ریش دام دعا
 بر آب دیده اشک سوسنی
 زرافشان از سر زین پاهای
 که ای غمخواره مشتاق
 جو یابی بار در مشکوی
 که موسی کرد در افسان
 بوسی از لب من خاک پاش
 بگفت مکتوبی در لب دعا
 سرخ در را بدین در رسید

که غمی خاکت سناه بی پایان
 عبارت افصح کلایان
 نیاسوده ز افغان کوشش
 چرا که دی چنین ازین دوانوشش
 چرا هرگز بسوی خاکساری
 بدست باد تشویش غباری
 راه لطف بر یاد وصال
 اگر در خواب اگر در خور حال
 بدان خیالت میرم دست
 کرم دیو امی سخانی و کرم دست
 بدینسان میکند شی روی کار
 جرات سودا بودی حکما
 کشیده چشمش بر آسمان رخسار
 جوان دولت جوان عفت
 سحاب جو در انجمن مبارک
 نه اقبال سما باشد در غش
 که هست مضنه دارد در دماغش
 بردش که بجزای بس شکر
 ز غمان هر چه کوی صفت
 پیش خلق او غنیمت بود
 سخن میگوید از کوه هر چه کوی
 میخاراج اول لب درضا
 نفس باد و سخن ریگ دست

بخان از عدل از دوا حشر
 که تسبیح ملایک گشت ماش
 برد از ستم تشویش خشم را
 ز با هم خانه بن چون کبوتر
 بصورت خنجرش کراب صفت
 شکاف از وی بناف کوه صفت
 قصاصات بخت بلند
 سر زلف ظفر کرد ستمش
 زمین از غم او یک رام
 تو کوی چشم دنیا را حکما
 یکی از شوخ حشمتی و کانداز
 یکی از سرکشی در جوشن
 ز زهر حشمت و باج ازین
 ز زهرش مضنه زین
 کوه مفت کشور بر یک شمشیر
 جوشت خالیست کفیر
 ز مهر و کین بدست قدرت
 اوست
 کرش بر مهر نماید رای انور
 ز نورش زره کرد در زره
 غلبه قدرش از یگی نشیند
 ز بیم جان بزر پر پاسبیند
 اگر قدرش فرود آید کجا
 نماید آسمان چون آسپیند

کفی بر جود بزم افزود
 که تا پروانه دست او دارد
 دید پیش از مهر تماز
 که او ز بخشش و خورشید ز سنا
 دلش را از آنجا چون دوزخ
 نمیشد علم غیب آموزند
 بقصر او از آنجا کاست
 هزاران آسمان در آستان
 قطار شتران هر روز
 برابر با شب و روز زمانه
 تمامی زراج چشم و بازید
 همه طوطی و کبک و کبک
 ز کوهان بخت میان می
 روان کفها بفرج ابری
 بی هم بهر خوبان حصار
 جو بوج و باره بختی عمار
 یکی بختی جو سیل شد رو
 کر زان پایش از پادشاه
 که رقص و نشاط آن است
 ز شوخی فلک در دست بازی
 نهان در خوض ز کوه سنا
 همه پروانه در خوشام
 بس کفی ریس نزدیک تو
 دو گوش سخن دوزخ کیم بود

عشق از سر رلف صید بند
 تا پیده بقصد کس کند
 ما که بختیم و ما را
 از زخم نیرسد کزندی
 پستم جو خاک دارم
 بر رخ نغسل بند
 چون قد تو در قباست
 کس صورت سر و بر زنی
 بر کرد تو عیاشان بوزند
 صد خانه ز غیر سپیدی
 رخساره نمکند هم زنا
 کز کرد شدت اکتی
 چون مار کزیده می اهرام
 از سایه غم سبز نکندی
 رخسار ترا بگرد گها
 هر حلقه رلف شهر بند
 آغم ز جنون که تا با مرد
 نه پذیر شنیده ام نه بندی
 میدار بطف پای بندم
 تا دست نداده ام بندی
 چون با تو نمی توان نشین
 ای قبله هر نیاز ندی
 بنشستم و خویش را بهم
 بر دوری و دوستی هم

باد آنه خالت ای لارام
 و کشت ترا شایین بودم
 غمهای تو بر تمام عالم
 شادی شده چون صیقل
 آن لشته لبم که ابرم از سر
 صدبیره گذشت و زنگام
 بیمار نسیم کوی یارم
 که بخاد و هوا بود پیکانم
 شادار کنم کند بوسه
 و در بوسه اهد در به پیغام
 پیمت که چشم کاواو
 شمشیر قصه دهند در اسلام
 تا بجز سیه بر او نیت
 این صید می شود بین ام
 که زانکه به جرف غم
 تا و ان توان گرفت ام
 چون مورچه که پر براد
 می میرم اگر بر ایدم کام
 آموخت از دلم که گنگ
 در هوس می نگیر دارم

بنشیم و خویش را در هم دل
 بر دوری و دوستی نهیم دل

ان عارضین با روزگاری دهند
 بر کشته حجت او خردمند
 طومار ششم زوان مهرش
 مهری دارد بهر سربند
 در دعوی عشق از نمودم
 لایم نفسی و عهدی و پوند
 عشق آنچه ز مهر کرد بیان
 هرگز نمکند پند لطف بند
 چون دانه در محبت اوست
 نخمی که غمی تو ان کسند
 زان نخل مراد چند شام
 از میوه دل بماند حسند
 بیمار هم وار طبیب سفین
 که آب طلب کنم دهد پند
 لی لعل لب تو در زند اقم
 تخت جوئی حکایت قند
 مجروح دلم را زنگ کرد
 هر کپی که دوخت ز سنگ
 رفتم که پای مردی صبا
 سعی از من و یاری از بند

ششیم و خویش را در هم دل
 بر دوری و دوستی نهیم دل

چشم همه بر کعبه و خدار
 ماد و خسته ایم دیده بر رخسار
 عهدی نوکن و کریم
 از سایه این شکر لؤلؤ
 یوسف سخن در آن کسادی
 وقتی که عزیز شد خریدار
 کرمی که از کنه کرم
 با من بنزای من کل کلام
 محراب غار و سجده ذکر
 بی باد تو ام بت زنا
 هر هوش از آن باغین
 نیشم کند ز خود خبر دار
 با دوست بکلام دل بخرام
 که بخت نبود خواب سوار
 من هیچ ندیده ام چه نام
 کین روز منت ما شب تار
 اکنون که براه از روست
 چون ای قاف چشم از کار

بنشیم و خویش را دهیم دل

بر دوری و دوستی نهیم دل

رعان و نادل بلا جو اندوه تو سکن این سر است

بخرام که آب زندگانی
 از شوق لوشه لب است
 قربانی تیغ بر کس لولؤ
 از من مامرک یکسر موت
 بوی جگر دم دلیل عشقت
 رسوایی من همیشه در بود
 که بر کشدم سبب از سر
 صد سال بسر برم درین
 با غیر دور دست یا کمال
 با مات که ده دست و یکد
 کارش سخن گفت کوه
 ناموس اجل کردن است
 از نخت تیغ سبکوش
 زخم دل خسته ف است
 تا جگر غم رحمت
 سر در دروستان که ما

بنشیم و خویش را دهیم دل

بر دوری و دوستی نهیم دل

عشق آمد و روزگار بر کشت دوران ز سر قرار بر کشت

در داکه پی کزیدن من دوران سینه کار بر کشت

مشغول دلم بچک زخمن
 کس زخمت خار خار بر کشت
 صبرم که بعش در جلد
 از معرکه زخم دار بر کشت
 خزان به حسرت در دل
 ایتم که ز روی کار بر کشت
 ازین که بکام نمانم
 ان دشمن دوسته از کشت
 بنشتم و خویش را دم
 بر دوری و دوستی نهم دل
 بر دوری و دوستی نهم دل
 با آنکه فرود جسم جانم
 دل سرد نشد ز دستام
 چون دست شکسته بارگر
 پیوسته و بال دوستام
 از شومی آه سرد دایم
 شرمندۀ باغ و بوستانم
 رنگ گل نو بهار کشت
 تا باز گل کند خندانم
 زارم ز آنسانکه می توان کرد
 از سایه شمار استخوانم
 روزم بسیار بود عجب
 خصمت شب سیر زانم

تا غیر عش برده دارا
 دورم ز درش که اسام
 این لحظه که ارک کشش
 افتاد بدست خود غمام
 بنشتم و خویش را دم
 بر دوری و دوستی نهم دل
 امروز تاع دیده پیک
 در شهر برابرست تا خاک
 ساقی قدحی که از خود
 در موسم گل قران کنایه
 در صید که تو پیش آمد
 زلفین تو صد قدم ز فراک
 کشتیم بعالم و ندیدیم
 جانی بقزای سینه جاک
 شادوم نمند ز خوردن غم
 در به نشود کسی از خاک
 سرمایه صد هزار دوست
 ترک غم او جو ترک تریاک
 در راه من شکسته کشت
 هر سبج که رویه خطرناک
 اکنون که زمانه کی بخوابست
 پای طلبم ز دران خاک

جز فطره غرقم و در آید / اغوشک و دام نجاشک
 زان گونه که گوشتم / ارزامن ان بخار چاک
 بنشستم و خویش را بهم دل /
 بر دوری و دوستی بهم دل /
 زلف تو جو روزگار بهم / از یکش کمند زاده تو هم
 تا بیخ تو در میان جان / جگت میان رخم و هم
 از دامن غنچه لب بود / در یوزه استین هم
 تا چند برک و عده تو / کید شب اشقار ماتم
 در یاب که پی تو ارحامم / مانند می یک نفس کم
 محنت کله تو ام که یاز / وقت خوش باد و خاطر
 از بهر میسکه بی لغت / محظوظم از آشنای غم
 از خاری هاشان ابقا / در عهد تو عاشقی ز عالم

لطف حسن من که هرگز / گلشن نشود در خار غم
 شبت بر منم که نشست / هرگز بکیده خشت ششم
 بدندان جود و نیم پی چو / جلای نشین ملاک بهم
 بنشینم و خویش را بهم دل / بر دوری و دوستی بهم دل
 در کوی کس گذر نید / کو خانه خویش بر نید
 روی از غمی منم که ناز / سودای تو هم بر نید
 عهدت بر می که کفر و کفر / زلف تو بکند که نید
 همچون دم که پیش / تا گشته شد بر نید
 کشت امید ششم / ابر کرمی که نید
 خشم علم کشت که ناز / خاکش هر کس که نید
 در کوی نید غیب مردم / مایه برده خویش بر نید

یکبار شده که وعده تو
 بزرگ در سرای روید
 بنشستم و خورشید را
 دل از تماشای تمام جو
 آرزوی جو را روزگار
 بگذارد که در دست بگیرد
 زیر و زبرم غم تو کرد
 زلف تو شد افتد با غم
 حیران دلم که از در غم
 و بنال نظر من که دیده
 آسان توان شد از تو

شب بیدم بحر میاید
 تا آنجا میاید رسید
 بر دوری و دوستی هم
 طالع بر اول روست
 آرزوی چون می گوید
 آهم که کم از هزاران
 کارم به پیر و از کون
 دیوانگی من از جوی
 غایب شده است از در
 کراه کن است و غم
 حیران رخ کم از خود

بهر

بد مهر ز نامرادی من
 بنشستم و خورشید را
 بجز تو جهانگر دبا من
 چون روز بدم ز در
 از روز که آمد شنیدم
 از هستی خود جهان گستم
 از کوی تو کنده با دچم
 کوی تنگ بکشت بقصد قلم
 کر زنده ز دام اسطار
 بنشستم و خورشید را

پیداشتم که هستی من
 بر دوری و دوستی هم
 یا دوست درین دیار با من
 چیزی که نخواهم از خدا
 از کوی تو بوی کر بلا من
 که مرگ بسی راست با من
 که سبب شوم بهیج جان
 تا جان بدم بخون بهما
 انداخته جنب با صبا من
 این بار در کوشم ربا من
 بر دوری و دوستی هم

شد باز بدل ز حسرتی نو
 غم ساکن و صبر در روز واد
 پروانه جان ز شمع دست
 گز سایه نیر و در به پرو
 مرغ دل ای زلف و جانست
 نه بسته حرص کندم و جو
 شیرین جهانم ارور
 خندان گشت ملک خرد
 داغی سوزم بروی
 با عنسره پرفسانه او
 جو کین سینه خویش را کنم
 ز ابروی کجش من بجه
 یک حرف بگو هزار بشو
 راجع شده اشترم به
 دیوانه نه پذیرنده نو
 چون گوی دوا لکجا
 من طالع خویش ارور
 پنهانده تا کی این کرد

بنشتم و خویش را در هم
 بر دوری و دوستی نهم

بگذاره کل میرم
 مرغ چمنم ولی پرست

کی بود غم خودم که باشد
 بر وای دلی که در برست
 زینم که جو شد سرم بر است
 سودای تو است اگر است
 در کار من ارک کشج
 محکم که هر جو اشترم نیست
 داند همه کس که قائم است
 حاجت بخواه و محترم نیست
 بادوست برای جان
 دعوی چه کنم بر ارم
 چون کج بدست مغلس
 در دست نیست باورم
 سیامی غم ز چهره بید است
 ان تیغ نیم که جوهرم
 چشم ز کردند ان محکا
 اندیش شرح کا درم نیست
 از دل براد میکشتم
 کا پنهان رخ بر ارم نیست
 برکت جو بخت با بر
 امروز که یار و یاورم نیست

بنشتم و خویش را در هم
 بر دوری و دوستی نهم

بر غم

هر که نفسی خان باشم / که هستی خود بجان باشم
 چون باد سفر کنم که چندی / سگ ره این دهان باشم
 باری جو بگام دستم / چون دو و بدو دوان باشم
 با غیر اگر مراد دوست / در زیر یک آسمان باشم
 ایام جو شر بر روزن کالو / بار دل دوستان باشم
 زمینان که ز غم شدیم کس / که آب شوم روان باشم
 یارست بدشمنان من / من دشمن خود چنان باشم
 شینت که از فراق رو / در در میان باشم

تاجند زیار دور باشم

مردم تا کی صبور باشم

دل پور عیش نیار / بجان تو ارزو که آر
 کوبم در بزم نا امید / با آنکه در نیار نیار

می آرد از آن سر جهان غم / در شب محشم در آست
 راهم سوی وصل صعب / کاول مدتش مقام آست
 کاویدن آن نگاه با من / فرموده چشم سحر آست
 من خود دل ملی قوی دارم / او بر سر جو رو ترک آست
 صد جا که کجب و طاقت من / از وقت آن بت طار آست
 از یار کن زده و صبور / هر چند که لازم نیار آست

تاجند زیار دور باشم

مردم تا کی صبور باشم

آن غمزه که افت جانت / اشوب دل بجای جانت
 از چشم تو اولین سخن / گرفته آخر الزمانت
 همان نیار کبیت نیار / که با ده ناز سر کرانت
 در سینه کبوتر دل من / مرغیت که اوزج نیار

پر مهر زین که بخت شرم سر یار تو برش حسابت
 شبهای غم زین درانی مکنش ز عمر جاودانت
 جزیین طغیان و خشت در روز سیاه من بهانت
 از صبر من سخن بگویند گفتیم مگر سخن بهانت
 تا جند زیار دور باشم
 مردم تا کی صبور باشم
 از خنده ز لب که بخوشد شد معرزه استخوان مکنود
 بختا به بر باد از لبش جن و فتنه سخن بکند
 کیفیت آب خضر دارد در ساعتش انجی لاله
 خدایم دل خون کمانم تالش سینه کم کند و دود
 پدیدت نظر زینش ایم یک کلام زیاد تر نه نمود
 دستم جز در آتش جدا دیگر لرستین تو نمود

کلام همه آنکه غیر می خورست کارم همه آنکه بجز فرود
 ناصح بودی بصیرت بیدم کوه صبر کجاست کاش می بود
 تا جند زیار دور باشم
 مردم تا کی صبور باشم
 راه که در جگر نبودست در سبب دلش از بودت
 یک راه برخ تو بر دیدن در طالع چشم بر بودت
 دل در شب طره بودید ان فیض که در سحر بودت
 با چشم او گفته ام غم دل زانسان که ترا خبر بودت
 در کردن ارزو در دست دستی که ز غم زبیر بودت
 خامت بکار عشق شاپور دایه دلش انقدر بودت
 در دل ز هجوم ما بسوزد بر ناله ریکد ز بودت
 تا جند زیار دور باشم
 مردم تا کی صبور باشم

با غزوه بگویم سگاری بکنند
برخته حوش کنده اری بکنند
جذب دل مریح جاسی سید
شاید کشش دل بوکای بکنند

از غم و غم خونی خونی
باز اوصال دور نهالی
معموم طلب بر کار کمال
باز اوصال دور نهالی

از هجر رخت سینه ام از دست
وز شو و طالت ز دل به دست
تا نیر محبت که ندر دل تو
هر چند که مهر کاشتم کینه پرست

بماند که در غم خونی خونی
عمده غم خونی خونی
عمده غم خونی خونی
عمده غم خونی خونی

شوخی که زهره صدستان دارد
کرمی تو ز درستان دارد

شمانه رپسته فصلستان دارد
ببزنخ و زانارستان دارد

ما و شب وصل و سار و سوز آوردن
وز باده جراح جانفرو آوردن
محبوبات جاودالی باشد
بازوشش می شای بر آوردن

چشمه زینت از ارمایان کیم
باز اوصال دور نهالی
باز اوصال دور نهالی
باز اوصال دور نهالی

جوش شکره و تب سیم غم شدم
وز شو و عمارت سیم غم شدم
گویا که نکرده بوده ام جا بدست
کز خاطر تاجیحین فراموش

بماند که در غم خونی خونی
عمده غم خونی خونی
عمده غم خونی خونی
عمده غم خونی خونی

این کجوه که فانه صد است بار
بماند که در غم خونی خونی

ای کعبه سواد چشم سنی
اصل طلب و عین قنای سنی

یاران باران شست باران باران سازد جد از باران

کفید جبرغ شده از صحبت ما

یاران سیاق کم باران



برگرد تو که زانکه مکر دم عجب
بمخون تو ام من در لیلای

اهدائی ره می معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

هر بیت تو شاه می در بیان
الفاطمه شش تن و منی جان

چند کیش طره و شاد پای روی

قدرتبه و او کنت و بار یک بیان



تاراج که حسن نیدست کسی
در زکل ما من بیدست کسی

ارزاهین آوردن عیار و نه
دارد و غیر راه زن بیدست کسی



Handwritten notes in pencil, including the number '150'.

Handwritten notes in pencil, including the word 'Landscape'.



Handwritten notes in pencil, including the words 'Landscape' and 'to be'.

Handwritten text in Arabic script, possibly a library or collection stamp, located in the upper right corner of the page. The text is enclosed in an oval border and includes the number "200" and the name "مكتبة" (Library).